



ما تو تعطیلات کریسمس به فلوریدا کوچ کردیم و درست یک هفته بعد، برای اولین بار آن زوزه‌های ترسناک را از مرداب شنیدم.

هرشب از صدای زوزه بیدار می‌شدم، تو تختم می‌نشستم، نفسم را حبس می‌کدم و دست‌هایم را دور خودم می‌پیچیدم که جلو لرزیدنم را بگیرم.

از پنجره اتاقم به ماه رنگ پریده نگاه می‌کرم از خودم می‌پرسیدم، این نعره چه جوونوریه؟ چقدر با من فاصله داره؟ چرا احساس می‌کنم درست بیرون پنجره اتاق من زوزه می‌کشه؟

ناله‌ها مثل آژیر ماشین پلیس زیر و بم داشتند و بالا و پایین می‌رفتند. حالت غمگین نداشتند. یک جورهایی تهدیدآمیز و ترسناک بودند. و عصبانی. انگار به من هشدار می‌دادند که: دور و بر مرداب نیا. اینجا جای تو نیست!

من از همان اول که به فلوریدا و به خانه جدیدمان که کنار یک مرداب جنگلی است، آمده بودیم، روحم پر می‌زد که بروم تو مرداب و سر و گوشی آب بدهم. تو حیاط خانه می‌ایستادم و با دورنمایی که هدیه تولد دوازده سالگی‌ام بود، از دور مرداب را تماشا می‌کرم.



اطراف مرداب را درخت‌هایی گرفته بودند که تنه‌های باریک و سفیدشان روی هم خم شده و برگ‌های پهن‌شان بالای سر مرداب سقف زده بود. آن روز هم تو حیاط ایستاده بودم. پشت سرم، گوزن‌های ناراحت و عصبانی، تو آغل سیمی‌شان راه می‌رفتند، پاهایشان را به زمین می‌کوبیدند و شاخهایشان را به دیوار آغل می‌مالیدند.

دورنما را از چشمم برداشتمن و برگشتم رو به گوزن‌ها. علت کوچ ما به فلوریدا همین گوزن‌ها بودند. می‌دانید، پدر من مایکل اف. تاکر، دانشمند است و تو دانشگاه ورمونت تو شهر برلینگتون کار می‌کند که البته خیلی با مرداب‌های فلوریدا فاصله دارد!

پدر آن شش تا گوزن را از یک کشور آمریکای جنوبی آورده. اسمشان گوزن مرداب است و اگر گوزن شما را یاد کارتمن بامبی می‌اندازد، باید بگوییم که هیچ شباهتی به بامبی ندارند. پشمتشان به جای قهوه‌ای، قرمز است و سمهایشان خیلی بزرگ است و مثل پای اردک، یک جورهایی پره دارد. لابد برای اینکه بتوانند تو زمین‌های گلآلود بهتر راه بروند.

پدر می‌خواهد بفهمد این نوع گوزن می‌تواند تو آب‌وهوای فلوریدا دوام بیاورد یا نه. خیال دارد فرستنده‌های بی‌سیم خیلی کوچکی را به بدن گوزن‌ها وصل کند و ولشان کند تو مرداب و روی آنها مطالعه کند که چطوری با این محیط کنار می‌آیند.



تو برلینگتن، وقتی بهمان گفت که به خاطر گوزن‌ها باید کوچ کنیم به فلوریدا، همه‌مان بدجوری کپ کردیم. دلمان نمی‌خواست بیاییم اینجا. امیلی، خواهر شانزده ساله من که چند روز آبغوره گرفت، چون نمی‌خواست سال آخر دبیرستان را از دست بدهد و برنامه‌اش به هم بخورد. من هم دوست نداشتم از رفقایم جدا بشوم.

اما پدر فوری مادر را با خودش همدست کرد. آخر مادر من هم دانشمند است و تو خیلی از پروژه‌ها با پدر همکاری می‌کند. خب معلوم است که او هم با این کار موافق بود. این شد که دوتایی افتادند به جان من و امیلی و شروع کردند به مُخزنی که همچین شانسی محال است دوباره دست بدهد، که زندگی تو اینجا هیجان‌انگیز است؛ ماجرایی است که تا آخر عمرمان فراموش نمی‌کنیم و...

حالا هم می‌بینید که اینجا هستیم و تو خانه کوچکی که چهارتا خانه سفید دیگر هم دور و برش هست، زندگی می‌کنیم. شش تا گوزن قرمز و عوضی هم تو آغل پشت خانه داریم.

برگردم سرِ داستان آن روز. آفتاب داغ فلوریدا روی سرم می‌تابید. جلو رویم، مرداب بی سر و تهی از آخر حیاط ما شروع می‌شد و خدا می‌داند تا کجا می‌رفت.

رویم را از گوزن‌ها برگرداندم و دوباره دورنما را جلو چشم گرفتم. «وای!» دوتا چشم سیاه از آن طرف عدسی دورنما بهم زل زده بودند.



دورنما را آوردم پایین و با دقت به مرداب نگاه کردم و از دور پرنده بزرگ و سفیدی را دیدم که روی دوتا پای نازک و بلند ایستاده بود.
- بهش می‌گن درنا.

برگشتم و دیدم امیلی با تی‌شرت سفید آستین‌کوتاه و شلوار قرمز پشت سرم ایستاده. امیلی قدبلند، خیلی بور و خیلی لاغر است و خودش هم یک جورهایی به خانواده لکلک شباهت دارد.

پرنده با قدمهای بلند به طرف مرداب راه افتاد.

- امیلی، بیا بریم دنبالش.

امیلی شکلکی درآورد - البته این تازگی نداشت و از اول ورودمان به اینجا مرتب لب و لوچه‌اش را برایمان آویزان کرده بود! - و با اخم گفت:
«عمرأً. خیلی داغه.»

بازوی لاغرش را کشیدم و گفتم: «بیا بریم یک کمی بگردیم و مرداب رو دید بزنیم.»
سرش را تکان داد و گفت: «نه گریدی. دلم نمی‌خواهد بیام.» و بعد از اینکه عینک آفتابی‌اش را روی دماغش جابه‌جا کرد، ادامه داد: «تازه، منتظرم پستچی بیاد.»



خانه ما با نزدیکترین پستخانه، کلی فاصله دارد و برای همین، پستچی فقط هفته‌ای دوبار سراغمان می‌آید. از وقتی اینجا هستیم، امیلی بیشتر وقتش را منتظر پستچی بوده.

با بدجنسی گفت: «آهان، پس خانم نازک نارنجی منتظر نامه نامزدشون هستند!»

«چرا که نه؟» امیلی این را گفت و با هر دو دستش موهایم را به هم ریخت. خواهرم خوب می‌داند که من چقدر از این کار متصرفم.
با التماس گفت: «خواهش! بیا امیلی. زیاد دور نمیریم.»

همان موقع صدای پدر بلند شد: «امیلی، برو یک گشت کوتاه با گریدی بزن.»

برگشتم و دیدم پدر تو آغل گوزن‌هاست. یک تخته‌رسم دستش بود و از یک گوزن می‌رفت سراغ یک گوزن دیگر و یادداشت برمی‌داشت.
پدر دوباره اصرار کرد: «برو دیگه، تو که هیچ کار دیگه‌ای نمی‌کنی.»

«ولی آخه پدر...» این امیلی متخصص نق زدن و ناله کردن است.

- برو، ام. حتماً برات جالبه. خیلی جالبتر از اینکه تو آفتاب وايسی و با برادرت بگونگو کنی.

امیلی عینک آفتابی‌اش را که مدام روی دماغش لیز می‌خورد و می‌آمد پایین، دوباره جابه‌جا کرد: «خب...»



ذوق‌زده جیغ کشیدم: «ای ول!» من در عمرم تو هیچ مردابی نرفته بودم. دست امیلی را کشیدم و گفتم: «بزن ببریم!» امیلی با دلخوری دنبالم آمد؛ قیافه‌اش یک جورهایی وحشت‌زده بود و زیرلبی گفت: «یک احساسی به من می‌گه این کارو نکن.» با عجله دویدم به طرف درخت‌های کج و خمیده مرداب و پرسیدم: «آخه چه اتفاقی ممکنه بیفته؟»

۲

زیر درخت‌ها، هوا داغ و نمناک بود و احساس می‌کردم صورتم نوج شده. برگ‌های نخل آنقدر پایین بودند که اگر دستم را دراز می‌کردم، می‌توانستم آنها را بگیرم. برگ‌ها جلو خورشید را گرفته بودند و فقط باریکه‌های زردی از نورش از لابه‌لای آنها به مرداب می‌تابید. زمین پر از سرخس و علف‌های تیزی بود که ساق‌های لختم را می‌خراسیدند. آرزو کردم کاش به جای شلوار کوتاه، چین پوشیده بودم. تو کوره راه باریک، شانه به شانه امیلی جلو می‌رفتم. دورنما هنوز به گردنم آویزان بود و روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. تازه آن‌وقت یادم افتاد که نباید با خودم می‌آوردمش.



امیلی از روی یک تنۀ پوسیدۀ درخت پرید و گفت: «اینجا چقدر سرو صدا داره.» راست می‌گفت. هر صدایی که بخواهی، تو آن مرداب می‌آمد.

یک پرنده بالای سرمان چهچهه زد و پرنده دیگری با سوت گوش خراشش جواب اولی را داد. حشره‌ها با صدای بلند دور و برمان وزوز می‌کردند. صدای تپ، تپ، تپ یکنواختی هم می‌آمد، مثل اینکه کسی با چکش روی چوب بزند. شاید هم دارکوب بود. برگ‌های نخل تاب می‌خوردند و خشخش می‌کردند، تنۀ درخت‌ها چرق‌چرق می‌کرد و صندل‌های من تو زمین گل‌آلود، چلپ‌چلپ راه انداخته بودند.

«هی امیلی، نگاه کن.» این را گفتم و چیزی را که دیده بودم، با دست نشان دادم. امیلی عینکش را برداشت که بهتر ببیند.

به یک برکۀ کوچک و بیضی‌شکل رسیده بودیم که آبش سبز پررنگ بود. نیلوفرهای آبی روی برگ‌های بزرگشان لم داده و روی سطح برکه شناور بودند. امیلی مگسی را که روی شانه‌اش نشسته بود، پراند و گفت: «خیلی خوشگله. دفعه دیگه با دوربین می‌آم از اینها عکس بگیرم. اونجا رو نگاه کن چه نور قشنگی تو آب افتاده.»

رد نگاهش را گرفتم. آن سر برکه که نزدیک ما بود، تو سایه قرار داشت، اما سر دیگرش از شعاع‌های نور خورشید که از لابه‌لای درخت‌ها روی آب می‌تابید، روشن شده بود. انگار آسمان یک پرده نورانی روی آب بی‌حرکت برکه انداخته بود.



«خیلی توپه.» برای اینکه خوشش بباید، حرفش را تصدیق کردم، اما راستش برکه زیاد برایم جالب نبود. دلم می‌خواست حیوان‌های مرداب را ببینم.

یک کمی این‌پا و آن‌پا کردم تا امیلی قربان صدقه نیلوفرهای آبی برود و بعد راه افتادم به طرف نقطه‌ای که درخت‌هایش بیشتر بود. کمی جلوتر، چندهزارتا پše ریز دور یک ستون نور که از لای درخت‌ها می‌تابید، می‌چرخیدند.

«عق!» امیلی بازوهاش را خاراند و گفت: «من از این پشه‌ریزه‌ها متفرقم. چشمم که بهشون می‌افته، تنم می‌خاره.» رویمان را برگرداندیم... و هر دو دیدیم که یک چیزی سریع دوید زیر یک تنۀ درخت خزه‌بسته.

امیلی آرنجم را کشید و جیغ زد: «هی... اون چی بود؟»

فرباد زدم: «تمساح! یک تمساح گرسنه!»

امیلی زهره‌ترک شد و جیغ کوتاهی کشید.

خنده‌ام گرفت: «تو چت شده، ام؟ یک جور مارمولک بود.»

بازویم را چلاند و گفت: «تو موجود مزخرف و وحشتناکی هستی، گریدی.» و باز هم بازوهاش را خاراند: «آه، این مرداب آدم رو بدجوری به خارش



می اندازه. بیا برگردیم.»

با التماس گفتم: «یک ذره دیگه بریم جلو.»

«نه. بیا بریم. من می خوام فوری برگردم.» امیلی این را گفت و سعی کرد مرا با خودش بکشد، اما من خودم را عقب کشیدم.
- گریدی...

رویم را از امیلی برگرداندم و به سمت مرداب راه افتادم. دوباره همان صدای تپ، تپ، تپ را از بالای سرم شنیدم. برگ‌های نخل به هم ساییده می‌شدند و با نسیم ملايم و نمناکی که می‌آمد، تاب می‌خوردند. صدای حشره‌ها بلندتر شد.

امیلی تهدیدم کرد که: «اگه نیایی، همینجا ولت می‌کنم و می‌رم.»

محلش نگذاشتم و رفتم جلوتر. می‌دانستم جگر این کار را ندارد. برگ‌های خشکیده نخل زیر صندل‌هایم خرج و خرج صدا می‌کردند. بدون اینکه رویم را برگردانم، از صدای پای امیلی فهمیدم که پشت سرم می‌آید.

یک مارمولک دیگر درست از جلو صندلم لولید و رفت زیر بوته‌ها.



می اندازه. بیا برگردیم.»

با التماس گفتم: «یک ذره دیگه بریم جلو.»

«نه. بیا بریم. من می خوام فوری برگردم.» امیلی این را گفت و سعی کرد مرا با خودش بکشد، اما من خودم را عقب کشیدم.

- گریدی...

رویم را از امیلی برگرداندم و به سمت مرداب راه افتادم. دوباره همان صدای تپ، تپ، تپ را از بالای سرم شنیدم. برگ‌های نخل به هم ساییده می‌شدند و با نسیم ملايم و نمناکی که می‌آمد، تاب می‌خوردند. صدای حشره‌ها بلندتر شد.

امیلی تهدیدم کرد که: «اگه نیایی، همینجا ولت می‌کنم و می‌رم.»

محلش نگذاشتم و رفتم جلوتر. می‌دانستم جگر این کار را ندارد.

برگ‌های خشکیده نخل زیر صندل‌هایم خرج و خرج صدا می‌کردند. بدون اینکه رویم را برگردانم، از صدای پای امیلی فهمیدم که پشت سرم می‌آید.

یک مارمولک دیگر درست از جلو صندلم لولید و رفت زیر بوته‌ها.



یکمرتبه زمین زیر پایم سرپالا شد و من و امیلی متوجه شدیم که از تپه کوتاهی بالا می‌رویم. به محوطه صاف، بی‌درخت و روشنی رسیدیم. عرق از صورتم می‌چکید. هوا آنقدر نمدار بود که احساس می‌کردم دارم شنا می‌کنم. بالای تپه ایستادیم و دور و برمان را تماشا کردیم: «هی... یک برکه دیگه!» این را گفتم و روی علفهای زرد و چاق، دویدم لب آب. اما آن برکه شکل عجیبی داشت.

آب سبز پرنگش صاف و روان نبود. روی آب دولا شدم و با دقیق نگاه کردم. آبش غلیظ و تار و گلآلود بود، درست مثل سوب نخودسبز. وقتی موج می‌زد، صدای قُل قُل چندشآوری می‌کرد.

دولا شدم که بهتر ببینم و صدای وحشتزده امیلی را شنیدم: «شن روان!» دوتا دست، از پشت سر مرا محکم هُل دادند.



درست قبل از اینکه توی آن سوپ سبز و غلیظ بیفتم، همان دستها مرا کشیدند عقب.

امیلی مرا محکم نگه داشته بود که نتوانم برگردم و مشت و لگدش بزنم. صدای خنده نخودی اش از پشت سرم آمد: «حالت رو گرفتم!»

سرش فریاد زدم: «هی... ولم کن! نزدیک بود منو بندازی تو شن روان! اصلاً خندهدار نبود!»

یک کمی دیگر خنديد و ولم کرد: «این که شن روان نیست، احمق جون. باتلاقه.»

«هان؟» برگشتم رو به آب سبز و غلیظ.

امیلی دوباره گفت: «این باتلاق زغال سنگی. پس تو چی بلدی؟»

تحقیرهایش را ندید گرفتم و پرسیدم: «باتلاق زغال سنگی دیگه چیه؟» این امیلی خودش را همه چیزدان می‌داند و همیشه پز می‌دهد که او

همه‌چیز را می‌داند و من احمق و هالو هستم. اما این خانم همیشه تو مدرسه نمره B می‌گیرد و من A. با این حساب، کی با هوش‌تر است؟

امیلی با فیس و افاده جواب داد: «ما اینو پارسال که یک درس درباره زمین‌های باتلاقی و جنگل‌های بارانی داشتیم، یاد گرفتیم. آب این دریاچه

برای این غلیظه که خزه توش رشد می‌کنه. خزه هی رشد می‌کنه و رشد می‌کنه و بیست و پنج برابر وزن خودش آب جذب می‌کنه. سال‌ها بعد، این

خزه‌ها رو یک جورایی تبدیل به زغال سنگ می‌کنند.»



- چندش آوره.

- چرا یک قلب ازش نمی خوری ببینی چه مزه‌ای می دهد؟

امیلی دوباره سعی کرد مرا هل بددهد، اما جا خالی دادم: «از پذیرایی‌ات ممنون، تشنهم نیست.» خودم هم فهمیدم که جوابم دندان‌شکن نبود، اما آن لحظه چیز دیگری به فکرم نرسید.

امیلی عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «راه بیفت بریم. دارم از گرما می‌پزم.»

با اینکه دلم نمی‌خواست برگردم، گفتم: «باشه. ولی گشت باحالی زدیم، قبول نداری؟»

از باتلاق دور شدیم و تپه را گرفتیم و رفتیم پایین. همان موقع سرم را بالا کردم و چشمم افتاد به دوتا سایه سیاه که زیر یک تکه ابر سفید تو هوا تکان می‌خوردند و داد زدم: «هی، اونجا رو!»

امیلی دستش را جلو نور خورشید گرفت و بالا را نگاه کرد: «درست نمی‌شه دید، ولی گمانم عقاب باشند. خیلی بزرگند.»

آنقدر تماسایشان کردیم تا تو آسمان گم شدند. بعد با احتیاط از تپه پایین آمدیم. پایین تپه، زیر سایه درخت‌ها ایستادیم و نفس تازه کردیم. بدجوری عرق می‌ریختم و پشت گردنم می‌ساخت. با دست عرق پشت گردنم را پاک کردم، ولی سوزشش خوب نشد.



نسیم بند آمده بود. هوا سنگین بود و هیچ‌چیز تکان نمی‌خورد.

بالای سرمان دوتا پرنده سیاه صدایی شبیه قارقار از خودشان درآوردن. بدجوری نگاهمان می‌کردند؛ انگار با نگاهشان بهمان می‌گفتند بزنید بهچاک.

امیلی آهی کشید و گفت: «از این طرف.»

دبالش راه افتادم. سرتاپایم از عرق نوچ بود و پوستم سوزن‌سوزن می‌شد: «کاشکی خونه‌مون استخر داشت. اگه استخر داشتیم، الان با لباس می‌پریدم تو آب!»

چند دقیقه راه رفتم. درخت‌ها به هم نزدیک‌تر و تعدادشان بیشتر شد. هرچه جلوتر می‌رفتیم، نور کمتر می‌شد. همین‌طور که سرخس‌های بلند و پربرگ را کنار می‌زدیم و جلو می‌رفتیم، یکمرتبه رسیدیم به آخر کوره‌راه.

دور و برم را نگاه کردم و با لکنت گفتم: «آ... فکر نمی‌کنم قبلًا از این راه آمده باشیم. راه رو عوضی آمدیم.»

هر دو با وحشت به هم نگاه کردیم... و فهمیدیم که گم شده‌ایم. بدجوری هم گم شده بودیم.



امیلی جیغ گوش خراشی کشید: «باورم نمی‌شه!»

فریادش آنقدر بلند بود که آن دوتا پرنده سیاه از روی شاخه پریدند و قارقارکنان دور شدند.

جیغ امیلی درآمد: «اصلاً من برای چی آمدم اینجا؟» این خواهر من تو موقعیت‌های اضطراری بدجوری کپ می‌کند. یادم است تو برلینگتن که بودیم، تو یکی از جلسه‌های اولی که رانندگی یاد می‌گرفت، لاستیک ماشینش پنچر شد. فکر می‌کنید چه کار کرد؟ از ماشین پیاده شد و فرار کرد! آن روز هم انتظار نداشتیم خونسرد باشد. وقتی وسط یک مرداب جنگلی داغ و تاریک گم شدیم، منتظر بودم کپ کند. همین کار را هم کرد. تو خانواده ما من بی‌خیالم. به پدرم رفتم: خونسرد و دانشمندان مآب. بی‌خیال لرزشی که تو سینه‌ام حس می‌کردم، گفتم: «صبر کن اول جهت خورشید رو معلوم کنیم.»

امیلی دست‌هایش را باز کرد و داد زد: «کدوم خورشید؟»



راست می‌گفت، خیلی تاریک بود. برگ‌های نخل، حسابی بالای سرمان سقف زده بودند.
حالا دیگر واقعاً دلم تاپتاپ می‌کرد: «از خزه روی درخت‌ها جهت رو می‌فهمیم. مگه نمی‌گن خزه روی اون قسمت از تنۀ درخت بسته می‌شه که رو به شمال باشه؟»

امیلی زیرلبی گفت: «طرف شرق. شاید هم غرب؟»
دور و برم را نگاه کردم و گفتم: «من تقریباً مطمئنم طرف شمال درسته.»
امیلی جیغ کشید: «تقریباً؟ "تقریباً مطمئن" به چه درد می‌خوره؟»
چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم: «ول کن بابا، بی‌خیال شو. من اصلاً نمی‌دونم خزه چه شکلیه.»
مدت درازی به هم زل زدیم.

امیلی با صدای لرزان گفت: «تو که عادت داشتی هرجا می‌ری، قطب‌نما با خودت ببری، مگه نه؟»
- چرا. وقتی چهارساله بودم.

ناله امیلی درآمد: «باورم نمی‌شه که ما دوتا مثل احمق‌ها همین‌طوری راه افتادیم. باید یکی از اون فرستنده‌های بی‌سیم گوزن‌ها رو به خودمون



می بستیم. اون وقت پدر می تونست ردمون رو بگیره.»

یک نگاه به برآمدگی های قرمز روی مج پایم انداختم و گفتم: «خیلی کارها رو نکردیم. من هم باید شلوار جین می پوشیدم.» و از خودم پرسیدم، علتش چیه؟ علفهای سمی؟ حساسیت پوستی؟

امیلی عرق پیشانی اش را با پشت دستش پاک کرد و با بیچارگی گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

- برمی گردیم بالای اون تپه. اونجا درخت نداشت. آفتابی بود. وقتی خورشید رو ببینیم، می تونیم جهت برگشتن رو معلوم کنیم.

امیلی با عصبانیت پرسید: «آره، ولی راه تپه از کدام طرفه؟»

رویم را برگرداندم. تپه پشت سر ماست؟ سمت راستمان؟ وقتی فهمیدم این را هم نمی دانم، پشتم یخ کرد.

شانه ام را بالا انداختم، آهی کشیدم و زیرلبی گفتم: «بدجوری گم شدیم.»

امیلی راه افتاد و گفت: «بیا از این طرف برمیم. یک احساسی به من می گه این راه درسته. اگه به اون باتلاق برسیم، معلوم می شه راه رو درست می ریم.»

- اگه نرسیم چی؟



- خب ممکنه به یک چیز دیگه برسیم.

جواب از این بی ربطتر نمی شد. ولی فکر کدم بحث کردن با امیلی فایده ندارد. برای همین دنبالش راه افتادم.

من و امیلی ساکت راه می رفتم، اما سروصدای حشره ها و صدای بلند پرنده ها، دست از سرمان برنمی داشت. یک کمی که جلو رفتم، مجبور شدیم از لای نی های خشک و بلندی رد بشویم.

امیلی پرسید: «قبلأ از اینجا رد شده بودیم؟»

یادم نمی آمد. یکی از نی ها را کنار زدم که برای خودم راه باز کنم و یک چیز لیز و چسبناک به دستم چسبید: «عق!»
«هی، نگاه کن!» فریاد هیجان زده امیلی وادرم کرد مایع غلیظ و سبزی را که به دستم چسبیده بود فراموش کنم و بالا را نگاه کنم.
باتلاق! درست روبه رویمان بود. همان باتلاقی که قبلأ کنارش بودیم.

امیلی از خوشحالی فریاد کشید: «جانمی! می دونستم این راه درسته. یک حس درونی اینو بهم می گفت.»
منظراً باتلاق سبزی که قلقل می کرد، هر دو مان را سر حال آورد. وقتی از کنارش گذشتیم، پا گذاشتیم به دویدن. حالا دیگر می دانستیم که راه درست را پیدا کرده ایم. تا خانه راهی نبود.



با خوشحالی جیغ کشیدم: «زنده باد!» و از خواهرم جلو زدم: «زنده باد!» حسابی سرحال آمده بودم.
آن وقت چیزی خودش را به من رساند، مج پایم را قاپید و مرا به طرف زمین خیس و گلآلود کشید.

۵

روی زانوها و آرنج‌هایم محکم افتادم زمین.

قلبم آمد تو دهنم. مزه خون را تو دهنم حس کردم.

امیلی داد زد: «بلند شو! بلند شو!»

با صدایی که می‌لرزید، جیغ کشیدم: «اییین... منو گرفته!»

قلبم گرپ و گرپ می‌زد و دهنم مزه خون می‌داد. سرم را بالا کردم و دیدم امیلی بالای سرم ایستاده و می‌خندد.

می‌خنده؟



با دستش چیزی را نشان داد و گفت: «ریشه درخته.»

با چشم، رد انگشتتش را گرفتم و تازه فهمیدم چیزی مرا پایین نکشیده؛ پایم به ریشه برآمده یک درخت گیر کرده بود و سکندری خورده بودم.
به ریشه درخت که شبیه استخوان بود، نگاه کردم. وسطش خم شده بود و شبیه یک پای سفید لاغر و استخوانی بود.

این مزه خون مال چیه؟

تازه متوجه درد لبم شدم. حتماً وقتی افتادم زمین، لای دندان‌هایم مانده بود. با ناله از زمین بلند شدم و سرپا ایستادم. لبم تیر می‌کشید و خون از چانه‌ام می‌چکید.

امیلی گفت: «به این می‌گن آخر دست‌وپاچلفتی بازی.» ولی بعد چندتا برگ خشکیده را که به تی‌شرتم چسبیده بود، پایین انداخت و گفت: «چیزیت که نشد؟»

من که هنوز هم حالم جا نیامده بود، گفتم: «نه، فکر نمی‌کنم.» و بعد زورکی خنديدم و گفتم: «واقعاً فکر کردم یک چیزی پامو گرفت.»
امیلی یک دستش را روی شانه من گذاشت و این بار یواشتر از قبل، دوش به دوش هم راه افتادیم.

رگه‌های باریک نور از لای برگ‌ها به پایین می‌تابید و زمین جلو رویمان را خال‌خالی می‌کرد. همه‌چیز یک جورهایی غیرواقعی به نظر می‌آمد.



یک جانور با سروصدا و تر و فرز، دوید پشت بوتهای توهمند پیچیده، ولی من و امیلی حتی رویمان را برزنگرداندیم که نگاهش کنیم. فقط میخواستیم هرچه زودتر خودمان را به خانه برسانیم.

زیاد طول نکشید تا بفهمیم که دوباره راه را عوضی رفته‌ایم.

به محوطه باز و بی‌درختی رسیدیم و ایستادیم. بالای سرمان پرنده‌ها با صدای بلند چریک و پریک می‌کردند و باد ملایمی برگ‌های نخل را روی هم می‌سایید و خشخششان را درمی‌آورد.

من که دنبال خواهرم لنگ می‌زدم، پرسیدم: «اون دوتا چیز خاکستری و هیولا چیه؟»
امیلی یواش گفت: «قارچ. یعنی فکر می‌کنم قارچ باشه.»

- قارچ قد توب فوتیال؟

همان وقت چشم هردو مان به آن کلبه کوچک و مخربه افتاد که آن سر محوطه، پشت مزرعه قارچ و زیر سایه دوتا درخت سرو کوتاه، مخفی شده بود.

هredo از دیدن آن کلبه شاخ درآوردیم و بی‌اختیار نفس بلندی کشیدیم. چند قدم رفتیم جلو. چند قدم دیگر.



کلبه کوچکی بود و ارتفاعش از زمین خیلی کم بود. یعنی فقط یک ذره از قد من بلندتر. سقفش از نی و برگ‌های خشک نخل بود و درش، که از چند تنہ باریک درخت درست شده بود، محکم بسته بود. پنجره نداشت.

کمی دورتر از در کلبه، یک کپه خاکستر جمع شده بود. معلوم بود یک نفر آنجا آتش روشن کرده.

کنار کلبه، چشمم به یک جفت چکمه درب و داغان افتاد. چندتا قوطی کنسرو یکوری روی زمین افتاده بود و یک بطری پلاستیکی قراضه و فرورفته هم کنار قوطی‌ها بود.

برگشتم رو به امیلی و یواش پرسیدم: «به نظر تو کسی اینجا زندگی می‌کنه؟»

شانه‌اش را بالا انداخت و جواب نداد. صورتش از ترس جمع شده بود.

- اگه کسی اینجا باشه، شاید بتونه راه خونه رو بهمون نشون بده.

امیلی که به کلبه زل زده بود، زیرلبی گفت: «شاید.»

چند قدم رفتیم جلو.

با خودم فکر کردم، چرا یک نفر باید تو این کلبه فسقلی وسط مرداب زندگی کند؟



یکمرتبه جوابش تو مغزم جرقه زد: برای اینکه صاحب این کلبه هرکه هست، دلش می‌خواهد از مردم و دنیا قایم بشود.

بدون آنکه متوجه باشم با صدای بلند حرف می‌زنم، گفتم: «حتماً فراریه. مجرمه. دزد بانکه، یا قاتل. خودش رو اینجا قایم کرده.»

امیلی انگشتتش را گذاشت روی دهنم که مرا ساکت کند: «هیسسس». انگشتتش محکم خورد به بردگی لبم و خودم را کنار کشیدم.

امیلی صدا زد: «کسی خونه هست؟» صدایش یواش و لرزان بود. آنقدر یواش که من به زحمت می‌شنیدم. دوباره با صدای بلندتر گفت: «کسی

خونه هست؟»

هردو گوش دادیم.

جوابی نیامد.

رفتیم تا جلو در.

این دفعه من صدا زدم: «کسی اینجا نیست؟» و دستم را به طرف دستگیره در دراز کردم.



درست وقتی که می‌خواستم دستگیره چوبی را بکشم، در یکمرتبه رو به بیرون باز شد. چیزی نمانده بود هردومن را پرت کند. مردی مثل برق از تاریکی داخل کلبه پرید بیرون و من و امیلی بی اختیار یک قدم پریدیم عقب.

مرد با چشم‌های سیاه و عصبانی بهمان زل زد. موهای خاکستری و سفید بلندش را پشت سرش دم اسپی کرده بود. صورتش قرمز بود، شاید از آفتاب سوخته بود؛ شاید هم از عصبانیت قرمز بود. دولا، با قیافه عصبانی ایستاده بود و نگاه تهدیدآمیزی به ما می‌کرد.

تی‌شرت سفید و گشادش، چروک و پر از لکه بود. شلوار سیاه کلفت و کیسه‌ای پوشیده بود و یک جفت صندل کهنه پاییش بود.

همان‌طور که ایستاده بود و با آن چشم‌های عجیب و سیاهش ما را برانداز می‌کرد، دهنش را باز کرد و دندان‌های شکسته زردش را بهمان نشان داد.

خودم را به خواهرم چسباندم و یک قدم رفتم عقب. دلم می‌خواست از آن مرد بپرسم اسمش چیست و چرا تو مرداب زندگی می‌کند. دلم می‌خواست بپرسم می‌تواند به ما کمک کند راه خانه را پیدا کنیم.

یک عالمه سؤال به مغزم هجوم آورد، اما تنها چیزی که از دهنم درآمد این بود: «آ... بیخشید.»



تازه فهمیدم امیلی پا گذاشته به فرار. مثل باد لای علفهای بلند می‌دوید و دم اسپی‌اش از پشت سر تکان می‌خورد.

یک ثانیه بعد، من هم دنبال او می‌دویدم. قلیم به شدت می‌زد و صندل‌هایم روی زمین شل، چلپ چلپ می‌کرد.

- آهای، امیلی... صبر کن! صبر کن!

روی سرشاخه‌ها و برگ‌های خشک می‌دویدم که خودم را به امیلی برسانم. یک لحظه برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم... و از وحشت فریاد

کشیدم: «امیلی... داره دنبالمون می‌آد!»



V

مرد، دولا دولا، با قدمهای بلند پشت سرمان می‌دوید. دستهایش را با سرعت پس و پیش می‌برد و با دهن باز، نفس نفس می‌زد و دندانهای شکسته‌اش را بیرون می‌انداخت.

امیلی فریاد زد: «بدو! بدو گریدی!»

تو کوره راه باریکی می‌دیدیم که دو درختهای بلند گرفته بود. کم‌کم فاصله درختها بیشتر شد و به نوبت، خورشید روی سرمان می‌تابید و سایه می‌شد.

نفس‌زنان صدا زدم: «امیلی... صبر کن!» ولی او سرعتش را کم نکرد.

دریاچه دراز و باریکی سمت چپمان ظاهر شد که درختهای عجیبی از وسطش سردرآورده بودند. درختهایی که تنه‌های باریکی داشتند و یک‌عالمه ریشه پرنگ اطرافشان را گرفته بود. درخت صندل^(۱).



دلم می خواست بایستم و آن درخت های عجیب و غریب را تماشا کنم، ولی هوا پس بود و وقت مناسبی برای این جور جهانگرد بازی ها نبود.

کنار دریاچه می دویدیم و صندل هایمان تو زمین باتلاقی فرو می رفت. کوره راه پیچ خورد و دوباره رفت و سط درخت ها.

درد بدی تو پهلویم پیچید و مجبور شدم بایستم. نفسم بالا نمی آمد.

«هی... اون رفته.» امیلی این را گفت و جلوتر از من، به درخت تکیه داد: «گُممون کرد.»

دولاشدم تا شاید درد پهلویم کمتر بشود. کم کم نفسم جا آمد: «عوضی.»

امیلی هم گفت: «آره، عوضی.» و آمد طرف من و مرا کشید بالا: «تو سالمی؟»

«آره، گمامن.» حداقل درد پهلویم خوب شده بود. من هر وقت یک مدت طولانی بدوم، پهلویم درد می گیرد، ولی این یکی از همیشه بدتر بود. آخر

معمولًا لازم نمی شود برای نجات جانم بدوم!

امیلی مرا ول کرد و سریع راه افتاد: «راه بیفت.»

«هی، اینجا به نظر آشنا می آد.» حالم بهتر شد و سرعتم را زیاد کردم. از جلو بیشه ها و سرخس هایی گذشتیم که به نظرمان آشنا می آمدند. جای

پای قبلی مان روی زمین ماسه ای مانده بود.



کمی که جلوتر رفتم، حیاط خانه‌مان از دور پیدا شد. جیغ زدم: «ای ول! خونه!»

همین‌که از محوطه جنگلی بیرون آمدیم، روی علف‌ها مثل باد به طرف حیاط خانه دویدیم.

پدر و مادر تو حیاط بودند و میز و صندلی و وسایل باگی را روبه‌راه می‌گردند. پدر داشت چتر سفیدی را بالای سر میز سوار می‌کرد. مادر هم با شیلنگ مشغول شستن صندلی‌ها بود.

پدر لبخندزنان گفت: «خوش آمدید.»

مادر گفت: «من و پدر خیال می‌کردیم شما گم شدید.»

نفس‌زنان داد زدم: «بله، گم هم شده بودیم!»

مادر آب را بست و گفت: «شما چی؟»

امیلی با هیجان گفت: «یک مرد دنبالمون کرد. موهای سفید و بلندی داشت.»

من هم دنبال حرفش را گرفتم: «وسط مرداب تو یک کله زندگی می‌کنه.» و خودم را انداختم روی یکی از صندلی‌ها. خیس بود، ولی من از خستگی بی‌خیال این حرف‌ها بودم.



پدر که انگار آژیر خطرش صدا کرده بود، چشمهاش را تنگ کرد و گفت: «چی گفتی؟ دنبال شما کرد؟ تو شهر شنیدم که یک یارویی تک و تنها تو مرداب زندگی می‌کنه.»

امیلی دوباره گفت: «آره، دنبالمون کرد!» صورتش که معمولاً رنگ پریده است، قرمز شده بود، دم اسبی‌اش باز شده و موهاش دور صورتش ریخته بود: «خیلی... خیلی ترسناک بود.»

پدر گفت: «یک جوونی تو مغازه ابزار فروشی راجع به این یارو حرف می‌زد. گفت آدم عجیبیه، ولی کاملاً بی‌آزاره. هیچ‌کس هم اسمش رو نمی‌دونه. بهش می‌گن گوش‌گیر مرداب.»

امیلی جیغ کشید: «بی‌آزار؟ پس چرا دنبال ما کرد؟»

پدر شانه‌اش را بالا انداد و گفت: «من چیزی رو که شنیده بودم، گفتم. ظاهراً بیشتر عمرش تو مرداب زندگی کرده. تک و تنها. هیچ وقت هم نمی‌آد تو شهر.»

مادر شیلنگ را انداد و رفت طرف امیلی. دست‌هاش را گذاشت رو شانه امیلی. تو نور خورشید، مثل دوتا خواهر بودند. مادر و امیلی خیلی شبیه همند. هردو لاغر و قد بلندند و موهاش صاف و بوری دارند. من به پدر رفتم. موهاش قهوه‌ای دالبری، چشمهاش قهوه‌ای. یک کمی هم



گوشتالود.

مادر با وحشت لبس را گاز گرفت و گفت: «بهتره دیگه تنها نَنْ تو مرداب.» و شروع کرد به بستن موهای میلی.

پدر که هنوز هم با میله چتر کلنجر می‌رفت و سعی می‌کرد آن را تو سوراخ وسط میز سیمانی جا بیندازد، دوباره گفت: «گفتم که، ظاهراً این گوشه‌گیر بی‌آزاره.»

«پدر، صبر کن کمکت کنم.» این را گفتم و زیر میز چمباتمه زدم و میله چتر را روی سوراخ میز تنظیم کردم.

امیلی شانه‌هایش را خاراند و گفت: «از بابت من خیالتون راحت باشه. دیگه پامو تو اون مرداب نمی‌گذارم.»

من که تقریباً حالم جا آمده بود، گفتم: «ولی چیزهای توپی هم دیدیم. باتلاق زغال‌سنگ، درخت صندل...»

پدر که حالا داشت صندلی‌های سفید را دور میز می‌چید، گفت: «بهرت که گفتم تجربه جالبیه.»

امیلی چشم‌هایش را چپ کرد و غر زد: «واقعًا که! به این حالگیری می‌گی تجربه! من می‌رم دوش بگیرم. شاید اگه یک ساعت زیر دوش بمونم، خارش پوستم خوب بشه.»

امیلی رفت طرف در آشپزخانه. مادر که رفتن او را از پشت سر تماشا می‌کرد، سرش را تکان داد و گفت: «امسال برای امیلی سال سختیه.»



پدر خاک دستهایش را با بغل شلوارش پاک کرد و به من اشاره کرد: «راه بیفت گریدی، باید به گوزن‌ها غذا بدیم.» سر شام باز هم راجع به مرداب حرف زدیم. پدر برایمان تعریف کرد که چطوری آن گوزن‌های مرداب را تو آمریکای جنوبی به تله انداخته و گرفته. پدر گفت که او و دستیارهایش هفته‌ها تو جنگل‌های آمریکای جنوبی دنبال گوزن‌ها گشتند و برای گرفتن آنها از گلوله‌های بیهوش‌کننده استفاده کردند. بعد هم باید گوزن‌های بیهوش را با هلیکوپتر می‌کشیدند بالا! جابه‌جا کردن گوزن‌ها با هلیکوپتر کلی دردسر داشته. پدر ماکارونی را دور چنگالش پیچید و گفت: «می‌دونید این مردابی که شما دوتا امروز دیدید، اسمش چیه؟ "مرداب تب". آدم‌های محلی این اسم رو روش گذاشتند.»

امیلی پرسید: «چرا؟ چون خیلی داغه؟»
پدر یک لقمه بزرگ اسپاگتی را قورت داد و گفت: «علتش رو نمی‌دونم، ولی به زودی می‌فهمیم.»
مادر به شوخی گفت: «لابد یک نفر به اسم آقای "تب" کشفش کرده.»
امیلی ناله زد: «من دلم می‌خوادم برگردم و رمونت!»

بعد از شام، من هم یک کمی دلم برای خانه تنگ شد. یک توب تنیس برداشتیم و رفتم تو حیاط. فکر کردم شاید مثل خانه خودمان بتوانم با دیوار



بازی کنم؛ توب را بکوبم به دیوار و بگیرمش. اما آغل گوزن‌ها مزاحم بود.

یاد بن و آدام، دوتا دوست صمیمی‌ام تو برلینگتن افتادم. خانه ما سهتا به هم نزدیک بود و هر شب بعد از شام، با هم می‌گشتم. توب بازی می‌گردیم، دور زمین بازی قدم می‌زدیم، خلاصه با هم وقت‌گذروندی می‌گردیم.

همان‌جا ایستادم و به گوزن‌ها زل زدم که بی‌صدا، یک گوشۀ آغل تو هم می‌لوییدند. دلم حسابی برای رفقایم تنگ شده بود و می‌خواستم بدانم در آن لحظه چه کار می‌کنند. لابد تو حیاط بن پلاسند.

تازه فهمیدم که به قول بن، حسابی دپ زدم. می‌خواستم برگردم تو ساختمان و تلویزیون تماشا کنم... که یک مرتبه یک نفر از پشت سر مرا محکم گرفت.

گوشۀ گیر مرداب؟

^



پیدام کرد! گوشه‌گیر مرداب پیدام کرد! الان منو می‌بره!

برگشتم و وقتی دیدم کسی که مرا گرفته، آن آدم عوضی نیست و یک پسرچه است، بی اختیار نفس صداداری کشیدم.

«سلام. خیال کردم منو دیدی. نمی‌خواستم بترسونم.» صدای عجیب و مسخره‌ای داشت، یک صدای گرفته و زمحت.

- آوو. آ... عیی نداره.

با دستش خانه‌ای را که دو خانه با ما فاصله داشت، نشان داد و گفت: «خونه من اونجاست. تو رو تو حیاطتون دیدم. تازه آمدید اینجا؟»

سرم را تکان دادم: «آره. اسم من گریبدی تاکره. اسم تو چیه؟»

با صدای گرفته و خرخری‌اش گفت: «ویل. ویل بلیک.»

تقریباً همقدِ من بود، اما یک جوری گنده‌تر و بزرگ‌تر از من بود. شانه‌هاییش پهن‌تر و گردنش کلفت‌تر بود. مرا یاد بازیکن‌های گنده خط مقدم فوتیال می‌انداخت.

موهای قهوه‌ای پرنگ و خیلی کوتاهی داشت. موهای بالای سرش سیخ بود و موهای دوطرف سرش را رو به عقب شانه زده بود. شلوار کوتاه مخمل و تی‌شرت راهراه آبی و سفید تنش بود.



پرسید: «چند سالته؟»

- دوازده.

از روی شانه من نگاهی به گوزن‌ها انداخت و گفت: «پس هم سن منی. فکر می‌کردم یازده سالت باشه، آخه به نظر بچه‌تر می‌آیی.»

از این حرفش بهم برخورد، اما تصمیم گرفتم به روی خودم نیاورم. در ضمن که توب تنیس را از این دست، به آن دستم می‌انداختم،

پرسیدم: «چند وقته اینجا زندگی می‌کنی؟»

- چند ماه.

به شش تا خانه‌ای که کنار هم ردیف شده بود، نگاهی انداختم و گفتم: «این دور و بر، باز هم بچه هم سن من و تو هست؟»

- آره. یکی هست. ولی دختره. یک جورایی هم عوضیه.

تو افق، خورشید تقریباً پشت درخت‌های مرداب گم شده بود و آسمان آن نقطه قرمز و نارنجی بود. یکمرتبه هوا خنکتر شد. سرم را بالا بردم و به آسمان بلند نگاه کردم. ماه رنگ‌پریده‌ای که تقریباً یک دایره کامل بود، از آن بالا بهم نگاه کرد.

ویل رفت طرف آغل گوزن‌ها. من هم دنبالش رفتم. سنگین راه می‌رفت و هر قدمی که برمی‌داشت، شانه‌های پهنش تکان می‌خورد. دستش را از



لای تور سیمی برد تو آغل و گذاشت یکی از گوزن‌ها کف دستش را بلیسد.

در ضمن که گوزن‌ها را برانداز می‌کرد، پرسید: «پدر تو هم کارمند جنگل‌بانیه؟»

- نه. پدر و مادر من هردوتا دانشمندند و روی این گوزن‌ها مطالعه می‌کنند.

«گوزن‌هاتون خیلی عوضی‌اند.» این را گفت، دستش را از آغل بیرون کشید و بالا نگه داشت: «آه! آب دهن گوزن!»

خنده‌ام گرفت و گفت: «اینها گوزن مردابند.» توب تنبیس را پراندم تو دست ویل و هردو از آغل دور شدیم و شروع کردیم توب را به همدیگر پاس دادن.

ویل پرسید: «تا حالا رفتی تو مرداب؟»

توبی را که برایم پراند، نتوانستم بگیرم و مجبور شدم تو چمن دنبالش بدم: «آره. امروز بعد از ظهر. با خواهرم رفتیم و گم شدیم.»
به جای جواب، بهم پوزخند زد.

- تو می‌دونی چرا بهش می‌گن مرداب تب؟

هوا دیگر تاریک شده بود و به زحمت می‌شد توب را با چشم دنبال کرد، اما او یک دستی توب را گرفت و گفت: «آره، پدرم داستانش رو برام



گفته. صد سال پیش، شاید هم بیشتر، یک تب عجیب و غریبی به جون همه آدمهای اینجا افتاده.»

- همه؟

سرش را تکان داد و گفت: «آره، هرکسی که رفته بوده تو مرداب.» و بعد توب را نگه داشت و آمد جلوتر: «پدرم می‌گفت اون تب چند هفته، یا گاهی چند ماه طول می‌کشیده و خیلی‌ها از اون تب مردند.»

به درختهای مرداب که از ته حیاط پیدا بودند، نگاهی انداختم و گفتم:
«چه وحشتناک.»

ویل دنبال حرفش را گرفت: «تاژه اونهایی هم که نمردند، رفتارشون عوضی شده.» وقتی داستان را تعریف می‌کرد، چشم‌های گرد و کوچکش برق می‌زد: «دیوونه‌بازی در می‌آوردند، پرت و پلا می‌گفتند، نمی‌تونستند درست راه بزن. یا می‌خوردند زمین، یا دور خودشون می‌چرخیدند.»

من که هنوز چشمم به مرداب بود، زیرلبی گفتم: «خیلی عجیبی!» رنگ آسمان از قرمز، به ارغوانی تیره تبدیل شد و نور ماه بیشتر شد.

ویل بقیه داستانش را تعریف کرد: «از اون به بعد، اسمش شد مرداب تب.» بعد توب را پراند تو دست من و گفت: «من دیگه باید برگردم خونه.»

- تو گوشه‌گیر مرداب رو دیدی؟



- نه، داستانش رو شنیدم ولی تا حالا ندیدمش.

- من دیدمش. من و خواهرم امروز بعدازظهر دیدیمش. کلبهاش رو پیدا کردیم.

ذوقزده گفت: «چه توپ! باهاش حرف هم زدی؟»

- شوخي مىکنى! دنبالمون کرد.

قیافهاش عوض شد و پرسید: «جدی؟ برای چی؟»

- نمىدونم. ما رو خيلي ترسوند.

ویل دوید طرف خانهاش و کمی که جلو رفت، برگشت و صدا زد: «راستی، چطوره من و تو با هم گشتی تو مرداب بزنیم؟»

- آره، عالی میشه!

حس کردم کمی سرحال آمدهام. یک دوست تازه پیدا کرده بودم و به خودم گفتم شاید زندگی کردن تو اینجا آنقدرها هم بد نباشد.

از پشت سر، ویل را که به خانهاش میدوید، تماشا کردم. خانه ویل درست شکل خانه ما بود، تنها فرقش این بود که تو حیاطشان به جای آغل

گوزن، یک تاپ و یک سرسره کوچک داشتند. فکر کردم شاید خواهر یا برادر کوچکی دارد.



وقتی می‌رفتم تو ساختمان، یاد امیلی افتادم و فکر کردم حتماً حسودی‌اش می‌شود که من دوست پیدا کردم. امیلی بیچاره دور از دوست‌های مدرسه‌اش خیلی تنها بود.

لحظه آخر یک نگاه به گوزن‌ها انداختم. یکی از آنها یواش آمد زمین و پاهایش را خیلی باکلاس زیرش جمع کرد. یک گوزن دیگر هم همان کار را کرد. داشتند خودشان را برای خواب شب آماده می‌کردند.

وارد خانه شدم و یکراست رفتم تو اتاق نشیمن پهلوی بقیه خانواده. همه غرق تماشای فیلمی بودند که کanal دیسکاوری از زندگی کوسه‌ها نشان می‌داد. پدر و مادر من مردۀ این کanal هستند. زیاد که تعجب نکردید؟

من هم یک مدت برنامه را تماشا کردم، اما کم‌کم حس کردم حالم زیاد خوب نیست. سرم درد می‌کرد و شقیقه‌هایم می‌کوبید. چندبار هم لرز کردم. این را به مادر گفتم. از جایش بلند شد و آمد کنار صندلی من. با نگرانی به صورتم نگاه کرد و گفت: «یک کمی برافروخته‌ای.» و دست خنکش را روی پیشانی‌ام گذاشت و چند لحظه همان‌جا نگهداشت.
- گریدی، انگار یک کم تب داری.



چند شب بعد، آن زوزه‌های ترسناک را شنیدم.

در آن چند روز، حرارت بدنم تا ۳۸/۵ بالا رفته و یک روز تمام، همان‌طور مانده بود. اما همان روزی که شبش صدای زوزه شنیدم، دوباره برگشته بود.

سرشب به پدر و مادر گفت: «این تب مردابه! مواظب باشید. همین روزها شروع می‌کنم به دیوونه‌بازی!»
مادر به شوخی گفت: «تو همین حالاش هم دیوونه‌بازی می‌کنی.» و یک لیوان آب پرتقال داد دستم و گفت: «بخور. تا می‌تونی آبکی بخور.»
لیوان را از دستش گرفتم ولی با اوقات تلخی گفت: «نوشیدنی روی تب مرداب اثر نداره. اصلاً دوا و درمونی نداره.»
مادر به شوخی وای‌وای کرد و پدر هم تو مجله علمی‌اش غرق شد.

آن شب خواب‌های عجیب و ناراحت‌کننده‌ای دیدم. خواب دیدم برگشتم و رمونت و تو برف می‌دوم. یک چیزی دنبالم می‌کرد که فکر می‌کردم گوشه‌گیر مرداب است. می‌دویدم و ازش فرار می‌کردم. خیلی سردم بود و تو خواب می‌لرزیدم.



برگشتم که بیینم کی دنیالم می‌دود. کسی پشت سرم نبود. یکمرتبه دیدم تو مردابم و تو یک باتلاق زغال‌سنگی فرو می‌روم. آب سبز و غلیظ باتلاق دور و برم قلقل می‌کرد و صدای چندش‌آوری مثل صدای مکیدن از خودش درمی‌آورد.

باتلاق مرا می‌مکید و می‌برد پایین. پایین...

از صدای زوزه بیدار شدم. تو تخت نشستم و از پنجره به ماه گرد و بزرگ نگاه کردم. درست بیرون پنجره اتاق من، تو آسمان شناور بود و وسط آسمان آبی- سیاه مثل نقره می‌درخشید.

یک زوزه بلند دیگر به آسمان رفت.

به خودم آمدم و متوجه شدم سرتاپایم می‌لرزد. خیس عرق بودم و کت پیزامه به پشتمن چسبیده بود. دودستی روانداز را محکم گرفته بودم و گوش می‌دادم.

یک زوزه دیگر. نعره یک حیوان بود. صدا از مرداب می‌آد؟

صدا خیلی نزدیک بود. درست بیرون پنجره. زوزه طولانی و عصبانی.

روانداز را انداختم کنار و پاهایم را از تخت گذاشتم پایین. هنوز هم می‌لرزیدم و سرم تیر می‌کشید. حتماً تب داشتم.



برگشتم که ببینم کی دن بالم می‌دود. کسی پشت سرم نبود. یکمرتبه دیدم تو مردابم و تو یک باتلاق زغال‌سنگی فرو می‌روم. آب سبز و غلیظ باتلاق دور و برم قلقل می‌کرد و صدای چندش‌آوری مثل صدای مکیدن از خودش درمی‌آورد.

باتلاق مرا می‌مکید و می‌برد پایین. پایین...

از صدای زوزه بیدار شدم. تو تخت نشستم و از پنجره به ماه گرد و بزرگ نگاه کردم. درست بیرون پنجه‌اتاق من، تو آسمان شناور بود و وسط آسمان آبی-سیاه مثل نقره می‌درخشد.

یک زوزه بلند دیگر به آسمان رفت.

به خودم آمدم و متوجه شدم سرتاپایم می‌لرزد. خیس عرق بودم و کت پیژامه به پشتم چسبیده بود. دودستی روانداز را محکم گرفته بودم و گوش می‌دادم.

یک زوزه دیگر. نعره یک حیوان بود. صدا از مرداب می‌آد؟

صدا خیلی نزدیک بود. درست بیرون پنجره. زوزه طولانی و عصبانی.

روانداز را انداختم کنار و پاهایم را از تخت گذاشتم پایین. هنوز هم می‌لرزیدم و سرم تیر می‌کشید. حتماً تب داشتم.



باز هم صدای زوزه.

با پاهای لرzan تو راهرو راه افتادم. میخواستم بدانم پدر و مادر هم آن زوزه‌ها را شنیده‌اند، یا نه.

تو تاریکی زانویم محکم خورد به میز کوتاهی که تو هال بود. هنوز به آن خانه جدید عادت نکرده بودم.

پاهایم مثل یخ سرد بود، اما سرم مثل کوره می‌سوخت. زانوی دردنام را مالیدم و کمی صبر کردم چشمم به تاریکی عادت کند. بعد راه افتادم و رفتم ته راهرو.

اتاق خواب پدر و مادر درست بعد از آشپزخانه است. هنوز از جلو آشپزخانه نگذشته بودم که یکمرتبه ایستادم.

اون صدای چیه؟

صدای چنگ زدن و خراشیدن می‌آمد.

نفس تو گلویم گیر کرد و مثل چوب سرجایم خشک شدم. گوش‌هایم را تیز کردم. دوباره همان صدا آمد.

خرج خرج خرج.

یک نفر، یا یک چیزی، از بیرون به در آشپزخانه پنجه می‌کشد.



یک حیوون؟ درست بیرون خونه؟ یکی از حیوون‌های مردابه که پشت در آشپزخونه زوزه می‌کشه و پنجه‌اش رو به در می‌کشه؟
نفسم را که مدتی بی اختیار نگهش داشته بودم، با صدا بیرون دادم و یک مقدار هوای تازه بلعیدم.

گوشم را تیز کرده بودم که لابه‌لای بوم‌بوم بلند قلبم، صدای بیرون را بشنوم. یخچال تقی صدا کرد و موتورش به کار افتاد. صدایش به نظرم آنقدر بلند آمد که یک متر پریدم هوا. دستم را به پیشخوان آشپزخانه گرفتم. کف دست‌ها و پاهایم سرد و نمناک بود.

خرج خرج خرج.

یک قدم رفتم طرف در آشپزخانه.

پشتم از ترس لرزید و یخ کرد.

فهمیدم تو آشپزخانه تنها نیستم. یک نفر دیگر هم تو تاریکی آشپزخانه کنار من بود.



۱۰

نفس بلندی کشید، دستم را محکم به پیشخوان گرفتم و یواش گفتم: «کی... کی هستی؟»
چراغ آشپزخانه روشن شد.

«امیلی!» از تعجب و از خوشحالی تقریباً اسمش را داد زدم.

امیلی با چشم‌های آبی‌اش بهم زل زد و خیلی یواش پرسید: «تو هم صدای زوزه رو شنیدی؟»
- آره. از صدای زوزه از خواب پریدم. انگار خیلی عصبانیه.

- مثل زوزه حیوانی که می‌خود حمله کنه. گریدی، تو چرا این ریختی شدی؟
از سؤالش تعجب کردم: «هان؟»

- صورتت قرمزه... داری می‌لرزی.



- گمانم تبم برگشته.

بهم زل زد و زیرلپی گفت: «تب مرداب... شاید این از همون تب مردابه که برام تعریف کردی.»

برگشتم رو به در آشپزخانه و از امیلی پرسیدم: «تو هم اون صدای خرچ خرچ رو شنیدی؟ یک چیزی به در آشپزخونه پنجه می‌کشید.»

یواش گفت: «آره.»

هردو به در زل زدیم و گوش‌هایمان را تیز کردیم.

سکوت.

امیلی دست‌هایش را روی سینه ربدوشامبر صورتی و سفیدش گذاشت و چند قدم رفت به طرف در: «نکنه یکی از گوزن‌ها فرار کرده؟»

- به نظر تو گوزن به در پنجه می‌کشه؟

سؤالم آنقدر احمقانه بود که هردو زدیم زیر خنده.

«شاید یک لیوان آب می‌خواسته!» امیلی این را گفت و باز هم هردو ریسه رفتیم. خندهٔ عصبی.

یکمرتبه هردو ساکت شدیم و گوش دادیم.



بیرون خانه، یک زوزه دیگر مثل آژیر پلیس به آسمان رفت.

چشم‌های امیلی از ترس جمع شد: «گرگ!» یک دستش را روی دهنش گذاشت و بواش گفت: «گریدی، فقط گرگ این صدا رو از خودش درمی‌آره.»

آمدم بگویم که: «وا بده، ام...» که او پرید وسط حرفم: «راست می‌گم این زوزه گرگه.»

خودم را انداختم روی چهارپایه و گفتم: «بس کن، ام. مرداب‌های فلوریدا که گرگ نداره. می‌توనی تو کتاب‌های راهنمای نگاه کنی. از اون بهتر، از پدر و مادر بپرسی. گرگ تو مرداب زندگی نمی‌کنه.»

می‌خواست جزو بحث کند، که صدای خرچ خرچ زبانش را بست.

خرج خرچ خرچ.

هردو مان صدا را شنیدیم و هردو بی اختیار نفس بلندی کشیدیم.

بواش گفتم: «اون چیه؟» و با یک نگاه به قیافه‌اش فهمیدم چه جوابی می‌خواهد بدهد: «امیلی، فقط نگو که گرگه.»

امیلی دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و گفت: «آ... نمی‌دونم.» از قیافه‌اش معلوم بود بدجوری کپ کرده: «بیا بریم پدر و مادر رو بیدار کنیم.»



دستگیره در آشپزخانه را گرفتم و گفتم: «بیا خودمون یک نگاه بهش بندازیم.» نمی‌دانم آن همه شجاعت از کجا آمد سراغ من. شاید اثر تب بود. یکمرتبه حس کردم دلم می‌خواهد از آن معما سردریباورم. می‌خواستم بدانم کی، یا چی، به در آشپزخانه پنجه می‌کشد؟

این کار فقط یک راه داشت... در را باز کنم و یک نگاه به بیرون بیندازم.

امیلی التماس کرد: «نه، گریدی... صبر کن!»

اما من محلش نگذاشتم. دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم.

۱۱

جريان هوای داغ و نمناک به آشپزخانه هجوم آورد و صدای جیرجیرک‌ها گوشم را پر کرد. با دقیق تاریکی بیرون زل زدم.



هیچ خبری نبود.

ماه، که حالا رنگش زرد لیمویی شده بود، بالای آسمان در حال حرکت بود و چند باریکه ابر سیاه از رویش می‌گذشت.
صدای جیرجیرک‌ها یکمرتبه قطع شد و همه‌جا ساكت شد.

تو تاریکی نگاهم را به دورتر، و به مرداب تاریک انداختم. آنجا هم خبری نبود. نه حرکتی. نه صدایی.

ماه نور کمرنگی روی چمن انداخته بود. به انتهای حیاط، آنجا که درخت‌های مرداب شروع می‌شد، زل زدم و از خودم پرسیدم، کسی یا چیزی که در آشپزخونه رو می‌خراسید، اونجا تو تاریکی قایم شده؟ داره منو تماشا می‌کنه؟ منتظره در رو بیندم تا دوباره دست بگذاره به زوزه کشیدن؟

صدای وحشت‌زده امیلی را از پشت سرم شنیدم: «گریدی، در رو بیند... چیزی می‌بینی؟»
- نه. غیر از ماه چیزی اینجا نیست.

به خودم جرأت دادم و پا گذاشتم روی سکوی پشت در آشپزخانه. هوا داغ و پر از بخار بود. درست مثل هوای حمام، بعد از اینکه آدم دوش داغ می‌گیرد.

امیلی با صدای لزان و وحشت‌زده گفت: «گریدی... بیا تو!»



به آغل گوزن‌ها نگاه کردم و شبح سیاهشان را دیدم. آنجا هم آرام و ساکت بود. باد داغ چمن‌ها را تکان داد و جیرجیرک‌ها دوباره شروع کردند به جیرجیر. صدا زدم: «کسی اونجاست؟» و فوری از حرف خودم احساس حماقت کردم.

کسی بیرون خانه نبود.

- گریدی در رو بیند.

امیلی آستین پیزامه‌ام را گرفت و مرا کشید تو آشپزخانه. در را بستم و قفل کردم.

صورتم از هوای نمناک بیرون خیس شده بود. یخ کرده بودم و زانوهایم می‌لرزید.

«تو بدجوری مريضي.» امیلی این را گفت و از پشت سر من به در آشپزخانه نگاه کرد: «اون بیرون هيچي نديدي؟»

- نه. با وجود مهتاب، اون عقب خيلي تاريکه.

«اينجا چه خبره؟» اين صدای پدر بود که سلانه سلانه می‌آمد تو آشپزخانه و با يقهه لباس خواب بلندی که همیشه می‌پوشید، ورمی‌رفت. پدر یك نگاه به امیلی انداخت و یك نگاه به من. انگار می‌خواست دليل بيدار بودنمان را بفهمد: «هيچ می‌دونيد که نصفه شبه؟»

امیلی گفت: «يک صدای شنیديم. از بیرون صدای زوجه می‌آمد.»



من که به خودم فشار می‌آوردم جلو لرزیدن زانوهایم را بگیرم، دنبال حرف را گرفتم: «بعدش یک چیزی به در پنجه کشید.»
«تب داری، خواب‌های عوضی دیدی. نگاه کن، مثل گوجه‌فرنگی سرخ شدی. لرز هم داری. باید برات درجه بگذارم. باید تبت بالا باشه.» پدر این را گفت و راه افتاد طرف حمام که درجه را بیاورد.

امیلی صدا زد: «خواب نبود. من هم اون صداحا رو شنیدم.»

پدر تو درگاه ایستاد و پرسید: «گوزن‌ها رو نگاه کردید؟»
- آره. اوضاعشون درسته.

- شاید صدای باد بوده. شاید هم صدای جک و جونورهای مرداب. خوابیدن تو خونه جدید یک کم سخته، چون آدم به این همه صداحای تازه و نآشنا عادت نداره. نگران نباشید، چشم به هم بزنی، هردوتون عادت می‌کنید.

با خودم فکر کردم، من محاله به این زوزه‌ها عادت کنم، اما دیگر بحث نکردم و به طرف اتاقم رفتم.
پدر تیم را اندازه گرفت. حرارت بدنم فقط یک کمی بالاتر از حد طبیعی بود. پدر پتویم را صاف کرد و گفت: «تا فردا حالت خوب می‌شے. امشب دیگه از تخت نیا پایین، باشه؟»



خوابآلود، یک جوابی دادم و همان لحظه خوابم برد.

باز هم خوابهای عجیب و آزاردهندهای دیدم. خواب دیدم تو مرداب راه میروم و صدای زوزه میشنوم. از لای تنههای باریک درختها ماه را میدیدم.

شروع کردم به دویدن و یکمرتبه تا کمر تو باطلاق سبز فرو رفتم. صدای زوزه ادامه داشت و همزمان که من تو باطلاق فرو میرفتم، صدای زوزه‌ها لای درختها میپیچید.

فردا صبح که بیدار شدم، آن خواب هنوز تو ذهنم بود. نمیدانستم زوزه‌ها واقعی بودند، یا آنها را تو خواب شنیده بودم.
از تخت پایین آمدم و احساس کردم حالم خوب است. نور زرد خورشید از پنجره به اتاقم میتابید و آسمان آبی و صاف بود. صبح خوشگلی بود و باعث شد کابوس‌های شب پیش را فراموش کنم.

تو این فکر بودم که اگر ویل آن دور و بر باشد، دوتایی برویم تو مرداب و سر و گوش آب بدھیم.

جنگی یک شلوار جین آبی کمرنگ پوشیدم و یک تی‌شرت سیاه و نقره‌ای هم انداختم تتم. بعد هم دویدم تو آشپزخانه و یک کاسه کورن‌فلیکس را بلعیدم. اجازه دادم مادر به پیشانی‌ام دست بگذارد و خاطرش جمع بشود که تب ندارم و دویدم طرف در پشتی آشپزخانه.



مادر فنجان قهوه‌اش را گذاشت زمین و گفت: «هی آقا پسر، صبح به این زودی کجا می‌ری؟»

- می‌خوام ببینم ویل خونه‌ست، یا نه. شاید با هم یک گشتنی بزنیم.

- باشه، فقط زیاده‌روی نکن. قول می‌دی؟

- آره. قول می‌دم.

در آشپزخانه را باز کردم، وارد حیاط آفتابی شدم و... یک هیولای خاکستری پرید تو شکمم و پرتم کرد زمین. فریادم هوا رفت.

۱۲

هیولا هُلم داد روی زمین و پرید روی سینه‌ام.

- کمک! نجاتم بدید!

آنقدر شوکه شده بودم که مدتی طول کشید تا فهمیدم هیولا‌بی که بهم حمله کرده، سگ است.



قبل از اینکه پدر و مادر برای نجاتم بیایند، سگ را هل دادم کنار. پدر جانور را کشید عقب و من روی پا بلند شدم.

مادر گفت: «این دیگه از کجا آمد؟»

سگ عقبتر ایستاد و شروع کرد به دمجنbandن.

پدر گفت: «خیلی گندهست. باید سگ گله باشه.»

مجبور شدم اعتراف کنم که: «منو زهرهتَرک کرد.» سگ تو چشمهايم نگاه کرد و دمش را برایم تکان داد.

مادر گفت: «از تو خوشش آمده.»

- نزدیک بود منو بکشه. نگاش کن، اقلًا پنجاه کیلو وزنشه!

سر و کله امیلی هم تو درگاه آشپزخانه پیدا شد و به سگ گفت: «تو دیشب به در پنجهول می‌کشیدی؟» و بعد خمیازهای کشید، موهای بورش را دودستی کشید عقب و به من گفت: «انگار معماي دیشب حل شد، گریدی..»

- آره.

مادر کمی سگ را برانداز کرد و گفت: «معلوم نیست این سگ مال کیه. گریدی، گردنش رو نگاه کن. شاید پلاک شناسایی داشته باشه.»



گردن کلفت سگ را وارسی کردم و چیزی ندیدم.

امیلی از تو آشپزخانه گفت: «شاید ولگرده. برای همین هم دیشب به در ما پنجه می‌کشد.»

فوری گفتم: «آره. دنبال خونه می‌گرده.»

مادر فهمید چه خیالی دارم و دست پیش را گرفت: «نه گریدی. ما تازه آمدیم تو این خونه و فعلًا سگ لازم نداریم. و...»

- ولی من یک حیوون لازم دارم. اینجا آدم بدجوری احساس تنها یی می‌کنه. خیلی خوب می‌شه اگه سگ داشته باشم، باهاش سرگرم می‌شم.

پدر اخمهایش را تو هم کرد و گفت: «پس گوزن‌ها چی؟ سرت رو با اونها گرم کن.» و رو کرد به آغل گوزن‌ها. همه‌شان خبردار ایستاده بودند و با

نگرانی به سگ نگاه می‌کردند.

- پدر، تا حالا دیدی کسی گوزن دنبال خودش راه بندازه؟! تازه، تو که خیال داری گوزن‌ها رو ول کنی تو مرداب، مگه نه؟

مادر گفت: «احتمالاً این سگ صاحب داره. تو که نمی‌تونی هر سگی رو که از جلو خونه‌ات رد شد، مال خودت کنی. تازه، این حیوون خیلی

گنده‌ست. گنده‌تر از...»

«آوه، مادر. اجازه بده نگهش داره.» این صدای امیلی بود که از آشپزخانه پرید وسط حرف مادر.



با تعجب به خواهرم نگاه کردم. تا آن روز سابقه نداشت که تو جزو بحث‌های خانوادگی، امیلی طرف مرا بگیرد.
این گفتگو چند دقیقه دیگر ادامه داشت. همه قبول داشتند که سگ برخلاف هیکل گنده‌اش، حیوان آرام و نجیبی است. از نگاه‌های محبت‌آمیزی
که به من می‌انداخت، معلوم بود خیلی هم مهربان است.

سرم را بالا کردم و دیدم ویل از خانه‌اش بیرون آمده و به طرف ما می‌آید. تی‌شرت بی‌آستین آبی و شلوار کوتاه کشی پوشیده بود. از دور صدا زدم:
«سلام! نگاه کن چی پیدا کردیم!»

ویل را به پدر و مادر معرفی کردم. امیلی قبل‌از‌رفته بود به اتفاقش که لباس بپوشد.

پدر از ویل پرسید: «این سگ مال آدم‌های این دور و بَرِه؟»

ویل سرش را تکان داد و گفت: «نوج. تا حالا ندیده بودمش.»

به چشم‌های آبی آسمانی سگ نگاه کردم و گفتم: «تو از کجا آمدی رفیق؟»

ویل گفت: «بیشتر شبیه گرگه، تا سگ.»

گفتم: «آره. خیلی شبیه گرگه.» و بعد رو کردم به سگ: «هی، تو بودی که دیشب مثل گرگ زوزه می‌کشیدی؟»



سرم را بالا کردم و به ویل گفتم: «دیشب اون زوزه‌ها رو شنیدی؟ صدای عجیبی بود.»

- نه خواب من خیلی سنگینه. پدرم صبح‌ها با بلندگوی دستی می‌آد تو اتاقم و تو بلندگو داد می‌زنه تا بیدار بشم. جدی می‌گم!
همه خنده‌دیدیم.

مادر با دقت به چشم‌های آبی سگ نگاه کرد و گفت: «واقعاً شکل گرگه.»

پدر گفت: «البته گرگ از این لاغرتره و پوزه‌ش باریکتره. گمانم این حیوون نیمه‌گرگ باشه، ولی این هم تو این ناحیه جغرافیایی امکان نداره.
ذوق‌زده پیشنهاد کردم: «اسمش رو بذاریم گرگ. خیلی بهش می‌آد.» و از زمین بلند شدم و به سگ گفتم: «سلام، گرگ. گرگ! سلام گرگ!
گوش‌هایش را سیخ کرد.

- دیدید؟ از این اسم خوشش آمد! گرگ! گرگ!
سگ بهم پارس کرد.

- خب؟ می‌تونم نگهش دارم؟

پدر و مادر مدتی هم‌دیگر را نگاه کردند و بالاخره مادر گفت: «بیبنیم چی می‌شه.»



بعد از ظهر آن روز من و ویل رفتیم طرف مرداب که گشتی بزنیم. کابوس‌هایی که درباره مرداب دیده بودم تو سرم زنده شده بود. اما به خودم فشار می‌آوردم آنها را پس بزنم.

روز داغی بود و خورشید تو آسمان صاف و بی‌ابر حسابی می‌تازاند. وقتی از حیاط خودمان می‌گذشتیم که به طرف مرداب برویم، دعا کردم هوای قسمت‌های پر دار و درخت مرداب خنک‌تر باشد.

برگشتم و نگاهی به گرگ انداختم. تو آفتاب داغ یک‌واری خوابیده بود، دست‌هایش را جلو رویش دراز کرده بود و چرت می‌زد. قبل از ناهار، با پس‌مانده غذای شب قبل شکمش را سیر کرده بودیم. همه را یک‌نفس بلعید، یک کاسه بزرگ آب رویش خورد و تو چمن، پشت در آشپزخانه لم داد.

من و ویل کوره‌راه خاکی را گرفتیم و رفتیم طرف درخت‌های مرداب. چندتا پروانه سیاه و نارنجی روی گل‌های وحشی بال‌بال می‌زدند. «وای!» یک‌مرتبه پایم فرو رفت تو گل. وقتی کفشم را بیرون کشیدم، پر از گل و ماسه بود. ویل پرسید: «باتلاق رو دیدی؟ خوشگله.»

- آره. بیا بریم اونجا. می‌تونیم چوب و سنگ بندازیم توش و فرو رفتنشون رو تماشا کنیم.



ویل گفت: «تو فکر می‌کنی تا حالا کسی تو اون باتلاق فرو رفته باشه؟» و پشهای را که روی پیشانی پهنش نشسته بود، کنار زد و موهای کوتاه و قهوه‌ای اش را خاراند.

«شاید.» این را گفتم و دنبال ویل راه افتادم. ویل از کوره‌راه خارج شد و به طرف نیزاری رفت که نی‌های بلندی داشت: «ویل، به نظر تو اون باتلاق واقعاً مثل شن روان آدم رو می‌کشه پایین؟»

- پدرم می‌گه اصلاً چیزی به اسم شن روان وجود نداره.

- من مطمئنم که وجود داره. شرط می‌بندم بعضی‌ها تصادفی افتادند تو باتلاق و فرو رفتند. اگه یک چوب ماهیگیری با خودمون آورده بودیم، می‌تونستیم یک نخ بهش بیندیم و استخون‌های اون آدمها رو بکشیم بیرون.

- آه.

برای رفتن به طرف باتلاق، از زیر درخت‌های نخل تو هم پیچیده می‌گذشتیم. زیر پاییمان پر از برگ خشک بود و کفش‌های کتانی‌مان بدجوری سروصدا راه انداخته بودند.

یکمرتبه ویل ایستاد و انگشتش را گذاشت روی لبس: «هیسسسس..»



من هم صدا را شنیدم. از پشت سرمان صدای خرچ خرج می آمد.

صدای پا.

هر دو سرجالیمان خشک شدیم. گوش‌هاییمان را تیز کردیم. صدای پا نزدیکتر می شد.

چشم‌های سیاه ویل از ترس جمع شد و زیرلبی گفت: «یک نفر دنبال‌مون کرده. گوش‌های مرداب!»



داد زدم: «بجنب... قایم شو!»

ویل شیرجه زد زیر یک کپه علف بلند. من هم می‌خواستم دنبالش بروم، اما برای هردومن جا نبود.

چهاردهست و پا روی زمین می‌خزیدم و وحشتزده، دنبال جایی برای قایم شدن می‌گشتم.

خرج خرج برگ‌های خشک بلندتر شد و صدای پا به سرعت نزدیک شد.

خودم را کشیدم طرف یک بوته تمشک. نه. آنقدر بزرگ نبود که مرا مخفی کند. بوته سرخس رو به رویم هم خیلی کوتاه بود.
صدای پا نزدیکتر شد.

ویل داد زد: «قایم شو! قایم شو!»

ولی من تو فضای باز گیر افتاده بودم. سرپا ایستادم. و درست همان لحظه چشمم به تعقیب‌کننده‌مان افتاد و داد زدم: «گرگ!»



سگ تا چشمش به من افتاد، دمش را تکان داد، از خوشحالی پارس کرد... و پرید طرف من.

داد زدم: «نه!» خودم را عقب کشیدم و از پشت افتادم روی ویل.

ویل سرم داد کشید: «هی، چه خبرته!» و فوری سرپا ایستاد.

گرگ از ذوقش مرتب پارس می‌کرد.

ویل برگ‌های خشکی را که به تی شرتش چسبیده بود، انداخت زمین و پرسید: «چطوری پیدامون کرد؟»

به سگ که با خوشحالی نفس‌نفس می‌زد، نگاه کردم و گفتم: «گمانم دماغش خوب کار می‌کنه. شاید سگ شکاری باشه.»

ویل گفت: «خیلی خب دیگه. بزن بریم طرف باتلاق.» اما گرگ از او جلو زد و چیزی نمانده بود پرتش کند زمین. با دستها و پاهای قوی و بلندش قدم‌های بلند و یکنواختی برمی‌داشت.

با تعجب گفتم: «گرگ یک جوری رفتار می‌کنه که انگار می‌دونه ما کجا می‌خوایم بریم.»

- شاید قبلًا اینجا آمده. شاید اصلاً سگ مرداب باشه.

«آره. شاید.» تو دلم از سگ پرسیدم، تو از کجا سر و کله‌ات پیدا شد؟ از حالتش پیدا بود مرداب را خوب می‌شناسد.



خیلی زود رسیدیم لب باتلاق. عرق پیشانی ام را با پشت دستم پاک کردم و به دریاچه بیضی‌شکل زل زدم. ستون‌های نور خورشید سطح باتلاق را برآق کرده بود و هزارها حشره سفید و کوچک درست بالای سطح آب بالبال می‌زدند و زیر نور خورشید، مثل الماس‌های کوچک می‌درخشیدند. ویل یک شاخه کوچک درخت را از زمین برداشت و از وسط نصفش کرد و یک تکه‌اش را پراند تو هوا. چوب محکم با سطح آب برخورد کرد، اما به جای اینکه شلپی صدا کند، بامپی صدا داد و همان‌جا روی آب ماند. فرو نرفت.

«عجبیه. بیا یک چیز سنگین‌تر رو امتحان کنیم.» این را گفتم و شروع کردم به گشتن روی زمین؛ اما یک خرناس کوتاه، توجهم را جلب کرد. برگشتم رو به صدا. صدا از گرگ بود.

سر گنده‌اش را پایین گرفته بود و بدنش منقبض بود، انگار خودش را برای حمله آماده می‌کرد. لب‌های سیاهش از هم باز بود و دو ردیف دندان تیزش آمده بود بیرون. یک خرناس کوتاه کشید. یکی دیگر.

ویل یواش گفت: «انگار احساس خطر کرده.»



گرگ خناس تهدیدکننده دیگری کشید و دندانهایش را نشان داد. موهای پشتش سیخ شده بود.

صدای خرد شدن سرشاخه‌ها و ادارم کرد سرم را بالا کنم. آن طرف دریاچه، شبح خاکستری رنگی مثل تیر، پرید پشت علفهای بلند.

ویل بیوش گفت: «اون... اون کیه؟»

به جای جواب، فقط به روبه رویم زل زدم. نمی‌توانستم حرف بزنم.

ویل شروع کرد که بگوید: «یعنی اون...»

به زحمت گفتم: «آره. خودشه. گوشه‌گیر مرداب.» و به این امید که دیده نشوم، فوری خودم را انداختم زمین.

یعنی ما رو دیده؟ تمام این مدت آن طرف برکه بوده؟

ظاهراً ویل هم تو همین فکر بود، چون آمد نزدیک من و گفت: «یعنی اون عوضی جاسوسی ما رو می‌کردی؟»

گرگ که هنوز هم از جایش تکان نخورد و ژست حمله‌اش را عوض نکرده بود، یک خناس دیگر کشید. روی زمین خزیدم و رفتم نزدیک سگ.

شاید برای اینکه ازم دفاع کند.



با نگاه، آن موجود عجیب را تعقیب کردم. یک کیسهٔ قهوه‌ای روی دوشش بود و لای علفها می‌دوید؛ مرتب برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد. انگار می‌خواست مطمئن بشود کسی دنبالش نیست.

حالا رویش به ما بود و این طرف برکه را نگاه می‌کرد. خودم را کاملاً به زمین چسباندم و سعی کردم پشت گرگ مخفی بشوم. گرگ از جایش تکان نخورده بود، اما حالا دیگر ساکت بود. گوش‌هایش هنوز هم با حالت خبردار، عقب رفته بود و لب‌هایش از هم باز بود.

اون لکه‌های پرنگ روی سینهٔ پیرهنش چیه؟

لک خون؟

پشتم از ترس لرزید.

گرگ بی‌حرکت، بدون اینکه پلک بزند، روبه‌رویش را نگاه می‌کرد.

گوشه‌گیر مرداب پشت علفهای بلند غییش زد. من و ویل دیگر او را نمی‌دیدیم، اما صدای خرد شدن برگ‌های زیر پایش را می‌شنیدیم. یک نگاه به گرگ انداختم. خودش را تکان داد، انگار می‌خواست آن موجود عوضی را از ذهنش بیرون کند. دمش را آرام می‌جنband. بدنش از حالت انقباض بیرون آمده بود و زوزه‌های کوتاه و ملایمی می‌کشید. انگار می‌خواست به من بگوید که خیلی ترسیده.



- نترس گرگ. خطر رفع شد.

ویل روی پا ایستاد و گفت: «اون یارو خیلی ترسناکه!»

- آره. حتی این سگ بیچاره رو هم ترسوند. به نظر تو چی تو کیسه‌اش بود؟

ویل که چشم‌های سیاهش از ترس گشاد شده بود، گفت: «شاید سر یک آدم!»

اول به حرفش خنديدم، اما وقتی فهميدم شوخی نمی‌کند، از خنديدين دست برداشتمن و گفتم: «ولی همه می‌گن اين یارو بی‌آزاره.»

ویل یک جورهایی چندشش شد، موهای کوتاهش را با حالت عصبی خاراند و گفت: «جلو پیرهنش پر از لکه خون بود.»

یک تکه ابر جلو خورشید را گرفت و نورش فوری کم شد. سایه‌های درازی روی باتلاق انداخته بود، تو آن مایع سبز و

غلیظ فرو رفته بود.

- ویل، بیا برگردیم خونه.

فوری پیشنهادم را قبول کرد: «آره. برم.»

گرگ داشت لای علف‌ها می‌گشت. صدایش کردم و سهتاپی تو کوره‌راه خاکی و مارپیچ راه افتادیم.



نسیم ملایمی می‌آمد و برگ‌های نخل را تکان می‌داد. سرخس‌های بلند، همراه نسیم می‌لرزیدند. هرچه جلوتر می‌رفتیم، زیر درخت‌ها تاریک‌تر می‌شد.

از صدای برخورد بدن گرگ با بوته‌ها و علف‌ها، می‌دانستم دارد پشت سرمان می‌آید.

تقریباً به نقطه‌ای رسیده بودیم که درخت‌های مرداب تمام می‌شد و علفزاری که دنباله حیاط ما بود، شروع می‌شد. یکمرتبه ویل ایستاد و دهنش از وحشت باز ماند.

نگاهش را دنبال کردم... و از ترس جیغ کشیدم و جلو چشم‌هایم را گرفتم که آن منظرة وحشتناک را نبینم.

۱۵

وقتی چشم‌م را باز کردم، هنوز هم آن کپه پر و گوشت خونآلود، جلو پایم بود.

ویل تته‌پته کرد: «ای‌ای‌این چیه؟»



خیلی طول کشید تا فهمیدم چیزی که من و ویل بهش زل زدیم، یک پرنده است. یک حواصیل^(۲) بزرگ.

شناختنش مشکل بود، چون بدنش بدجوری از هم دریده بود.

پرهای سفید و بلندش روی زمین پخش بود. سینه پرنده بیچاره از وسط دریده بود.

ویل فریاد زد: «کار گوشه‌گیر مردابه!»

«هان؟» رویم را از آن منظرة وحشتناک برگرداندم و سعی کردم آن صحنه را از ذهنم بیرون کنم.

ویل گفت: «معلوم شد چرا لباسش خونی بود!»

با صدای ضعیفی پرسیدم: «آخه برای چی باید این پرنده رو پاره‌پاره کنه؟»

ویل با حرارت گفت: «چون... چون که اون... هیولاست!»

«نه ویل، کار اون نیست. اون فقط یک آدم عوضیه که تنها تو مرداب زندگی می‌کنه.» این را گفتم و به زمین اشاره کردم: «نگاه کن! این کار یک حیوانه.»

دور و بر پرنده، روی زمین جای پنجه یک حیوان باقی مانده بود. فکرم را با صدای بلند به زبان آوردم: «شبیه پنجه سگه.»



ویل گفت: «سگ پرنده‌ها رو پاره نمی‌کنه.»

همان لحظه گرگ از لای علف‌ها بیرون آمد و خودش را به ما رساند. جلو پرندۀ مرده ایستاد و شروع کرد به بو کشیدن.

سر گرگ داد زدم: «از اینجا برو، گرگ. زود باش. بیا کنار.»

ویل گفت: «بیا برمی خونه. مطمئنم امشب خواب‌های بد می‌بینم.»

طنابی را که دور گردن گرگ بسته بودم، دودستی گرفتم و کشیدم. با احتیاط از کنار پرندۀ مرده رد شدیم و به طرف خانه دویدیم. تو راه یک کلمه هم حرف نزدیم. گمانم هردو هنوز هم تو فکر آن صحنه وحشتناک بودیم.

وقتی به علفزار جلو خانه رسیدیم، با ویل خداحافظی کردم. ویل مثل باد دوید طرف خانه و گرگ تا نیمه‌راه، دنبال او دوید. بعد برگشت و آمد سراغ من.

خورشید بعد از ظهر از لابه‌لای ابرها به زمین می‌تابید. دستم را جلو چشمم گرفتم و از دور حیاطمان را تماشا کردم. پدر تو آغل گوزن‌ها مشغول کار بود.

تو علفزار دویدم و از دور داد زدم: «هی، پدر...»



صدایم را شنید و سرش را بلند کرد. شلوار کوتاه جین پوشیده بود و کلاه لبه‌دارش را تا روی پیشانی‌اش پایین کشیده بود: «چی شده، گریدی؟» نفس زنان گفت: «من و ویل یک حواصیل مرد هدیدیم.»

با لحن بی‌تفاوتی پرسید: «کجا؟ تو مرداب؟» و کلاهش را بالا زد، پیشانی‌اش را با پشت دستش پاک کرد و دوباره کلاه را سرجایش گذاشت.

- پدر... شکمش پاره شده بود!

پدر عین خیالش هم نبود. در ضمن که سُم یکی از گوزن‌ها را بلند می‌کرد که زیرش را معاینه کند، گفت: «زندگی تو جنگل همینه. خودت که می‌دونی گریدی، گاهی وقت‌ها وحشیگری‌های زیادی تو جنگل اتفاق می‌افته.» من و پدر مدتی در باره اینکه هر جانوری که قوی‌تر باشد، شанс زنده‌ماندنش بیشتر است و از این مسایل حرف زدیم.

من روی حرفم پافشاری کردم: «نه پدر. این فرق داره. اون حواصیل از وسط نصف شده بود. مثل اینکه... یک نفر اون پرنده رو گرفته و...» پدر که همه حواسش به سم گوزن بود، گفت: «شاید یک پرنده دیگه این کارو کرده. یکی از این پرنده‌های شکاری بزرگ. امکان داره...» حرفش را قطع کردم و گفت: «من و ویل گوش‌گیر مرداب رو دیدیم. پیرهنش خیس خون بود. بعد هم نزدیک اون پرنده جای پنجه حیوان دیدیم.»



پدر سم گوزن را گذاشت روی زمین و گفت: «گریبدی، اینقدر جوش نزن. اگه دوست داری تو مرداب گشت بزنی، باید خودت رو برای دیدن صحنه‌های وحشتناک هم آماده کنی. فقط نگذار تخیلت اوج بگیره و تو رو با خودش بکشه.»

- ویل می‌گفت این کار، کار یک هیولاست!

پدر اخمهایش را تو هم کرد و از پشت کلاه سرش را خاراند: «می‌بینم که قوهٔ تخیل رفیقت هم دست کمی از خودت نداره.» آن شب آنقدر حالم بد بود که پدر و مادر استثنائاً اجازه دادند گرگ تو انباری کوچکی که به آشپزخانه راه داشت و محل نگهداری وسایل با غبانی و خرت‌وپرت‌های دیگرمان بود، بخوابد. این طوری بیشتر احساس امنیت می‌کردم، چون هرکاری می‌کردم، نمی‌توانستم آن صحنه وحشتناک بعدازظهر را از مغزم بیرون کنم.

سرشب یک مدت تلویزیون تماشا کردم. بعد از شام هم یک دست شطرنج طولانی با امیلی بازی کردم. اما فایده‌ای نداشت، هنوز هم منظرة شکم دریده آن پرنده و پرهای خونی دور و برش جلو چشمم بود.

بعد از شطرنج به رختخواب رفتم و از خستگی بیهوش شدم. نمی‌دانم چه مدت خوابیدم. فقط می‌دانم که صدای وحشتناکی مرا از خواب پراند. تو تخت نشستم و گوش دادم. صدای خرد شدن و شکستن، از اتاق نشیمن می‌آمد.

www.lilibook.ir

یک نفر می‌خواهد به زور وارد خانه بشود!



دزد آمده؟

از تخت آمدم پایین و بی صدا رفتم طرف در اتاق.

یک صدای بلند دیگر، صدای گرب.

صدای پا.

به زحمت صدایی از گلویم درآمد و گفتم: «کی... کی هستی؟»

دستم را به دیوار گرفتم و یواش یواش رفتم طرف اتاق نشیمن. این بار با صدای بلند گفتم: «کی هستی؟»

تو تاریکی راهرو به پدر و مادر و امیلی برخوردم. حتی تو تاریکی هم ترس و تعجب را تو صورت‌هایشان می‌دیدم.

من زودتر از بقیه وارد اتاق نشیمن شدم. نور زرد ماه از پنجره بزرگ اتاق به داخل می‌تابید.



با صدای بلند داد زدم: «آهای!» گرگ با آن هیکل گندهاش پرید طرف پنجره و شانه‌هایش را گripی کوبید به شیشه.

- گرگ... چه کار می‌کنی؟!

تو نور کمرنگ ماه زمین را نگاه کردم و فهمیدم صدای شکستن مال چی بوده. گرگ میز جلو پنجره را انداخته و آبازور روی میز را شکسته بود.

با لکنت گفتم: «می... خواد... می خواد بره بیرون.»

پدر دستش را روی شانه‌ام گذاشت و غرغر کرد: «نگاه کن چه کار کرده!»

داد زدم: «گرگ، آروم باش! اصلاً تو چه‌جوری آمدی تو این اتاق؟»

سگ برگشت و مرا نگاه کرد. چشم‌هایش از عصبانیت برق می‌زد.

مادر با صدای خوابآلود گفت: «نمی‌دونم چه‌جوری خودش رو از انباری رسونده اینجا. گریدی، این سگ خیلی گندهست و بعد از این باید بیرون

ساختمون بمونه.»

سگ سرش را پایین آورد و خرناس کشید. دمش راست ایستاده بود.

مادر داد زد: «قبل از اینکه همه خونه رو درب و داغون کنه، در رو باز کن بره بیرون.»



پدر فوری رفت طرف در خانه و هنوز در را کاملاً باز نکرده بود که گرگ مثل باد از در پرید بیرون.

دویدم جلو پنجره که ببینم کجا می رود اما او مهلت نداد و در یک چشم به هم زدن، پشت دیوار خانه غیبیش زد.

- گمانم داره می ره طرف مرداب.

مادر با ناراحتی گفت: «اینقدر برای بیرون رفتن عجله داشت که کم موونده بود شیشه رو بشکنه.»

امیلی چراغ را روشن کرد و گفت: «آره، اون به اندازه کافی گنده هست که زورش بر سه شیشه رو بشکنه.»

پدر در خانه را بست، خمیازهای کشید و به من گفت: «گریدی، حتماً می دونی معنی ماجرای امشب چیه؟»

من که هنوز هم به ماه نگاه می کردم، گفتم: «نه، یعنی چی؟»

پدر در ضمن که تکه های شکسته چراغ را از روی زمین جمع می کرد، گفت: «گرگ دیگه به هیچ بهانه ای نباید ببیاد تو ساختمون، حتی تو انباری.»

- ولی آخه...

پدر نگذاشت چیزی بگوییم: «ببین، من و مادرت از اول هم نمی خواستیم اجازه بدیم این سگ رو نگه داری. شرطمون هم این بود که طرف ساختمون نیاید.» پدر این را گفت، تکه های چراغ را داد دست امیلی و خودش میز را از زمین بلند کرد و سر جایش گذاشت.



یواش گفت: «مطمئنم که گرگ نمی‌خواست آبازور رو بشکنه.»

مادر گفت: «می‌خواست، یا نمی‌خواست، اگه پاش به خونه برسه، دار و ندارمون رو می‌شکنه.»

امیلی گفت: «اصلًاً چرا اون طوری دیوونه شده بود که بزنه بیرون؟»

پدر جوابش را داد: «لابد برای اینکه به زندگی بیرون عادت داره.» و بعد رو کرد به من و ادامه داد: «اون حیوون بیرون رو بیشتر دوست داره و اونجا خوشحال تره.»

جاروبرقی را از کمد بیرون آوردم و دوشاخه‌اش را زدم به پریز. پدر خرطوم جارو را از دستم گرفت که تکه‌های ریز چراغ را جارو کند.

به خودم گفتم، سگ احمق. اصلًاً چه مرگشه؟

جارو کشیدن پدر تمام شد و من جارو را گذاشتم تو کمد.

مادر خمیازه‌ای کشید و گفت: «خیلی خب، گمانم حالا دیگه می‌تونیم با خیال راحت بخوابیم.»

اشتباه می‌کرد.



چیزی نگذشته بود که دوباره همان صدای زوزه وحشتناک را شنیدم.

اول فکر کردم خواب می‌بینم، اما وقتی چشمم را باز کدم و دور و بر اتاقم را نگاه کدم، صدای زوزه قطع نشد. خوابآلود، روانداز را تا روی چانه‌ام کشیدم.

صدای زوزه خیلی نزدیک بود، درست پشت پنجره. شباهتی به نعره حیوان نداشت. یک جور زوزه عصبانی بود؛ انگار صاحبش عمدآ آن صدا را از خودش درمی‌آورد.

خیلی شبیه صدای آدمیزاد بود.

به خودم گفتم، اینقدر خودت رو نترسون. حتماً یک جور گرگ مخصوص مردابه که این صدای وحشتناک رو از خودش درمی‌آره. یک جایی تو ذهنم می‌دانستم که امکان دارد گرگ خودم این صدایها را از خودش دربیاورد. اما ناخودآگاه سعی می‌کردم این فکر را پس بزنم. گرگ برای چی باید این‌طوری زوزه بکشد؟



سگ‌ها پارس می‌کنند، زوزه نمی‌کشند. مگر اینکه خیلی عصبانی و ناراحت باشند.

چشم‌هایم را بستم و آرزو کردم کاش آن صدای وحشتتاک بند بباید.

یکمرتبه صدا قطع شد. سکوت مغض.

پشت سرش صدای گرب‌گرب تندي روی زمین آمد. صدای پا.

صدای حرکت‌های تند و تقلا کردن.

یک فریاد کوتاه و ترسناک که فوری قطع شد.

فهمیدم صدا درست از پشت خانه می‌آید.

خواب از سرم پرید و فوری از تخت آمدم پایین. روانداز هم با من آمد و زیر پایم گیر کرد. خودم را رساندم به پنجره.

حیاط از نور ماه، نقره‌ای شده بود و چمن زیر نور ماه برق می‌زد.

پیشانی‌ام را چسباندم به شیشه و با دقیق به مرداب تاریک نگاه کردم. وقتی چشمم به شبی افتاد که با سرعت به طرف درخت‌های مرداب می‌رفت، بی‌اختیار فریاد کوتاهی کشیدم. یک جانور بزرگ، که چهاردهست و پا می‌دوید.



از آن فاصله، فقط شبح سیاهی از آن موجود را می‌دیدم، اما این‌قدر تشخیص می‌دادم که خیلی بزرگ است و خیلی تند می‌دود.
... و صدای زوزه‌اش را می‌شنیدم. یک جور زوزهٔ فاتحانه.

یعنی گرگ این صداها رو درمی‌آره؟ با اینکه تاریکی آن جانور را بلعیده بود، هنوز هم از پشت شیشه به بیرون زل زده بودم. تنها چیزی که می‌دیدم، شبح درخت‌ها بود.

اما هنوز صدای زوزه‌ها را که کوتاه و بلند می‌شد، می‌شنیدم.

صدای سگ خودمه؟

نمی‌تونه صدای اون باشه... می‌شه؟

نگاهم را از درخت‌های دوردست برداشتم و به حیاط خودمان انداختم. نفسم بند آمد. چیزی وسط حیاط دیدم. چند قدم دورتر از آغل گوزن‌ها.
اول فکر کردم یک کپه آشغال و تکه پارچه است.

وقتی پنجره را باز می‌کردم، دست‌هایم می‌لرزید. باید می‌دیدم چی وسط حیاط افتاده.
شلوار پیژامه‌ام را کشیدم بالا و از لبه پنجره رفتم بالا و پریدم تو چمن.



چمن زیر پایم سرد و نمناک بود. برگشتم رو به آغل. شش تا گوزن با حالت عصبی کنار هم ایستاده و به هم چسبیده بودند. وقتی تو چمن راه افتادم، با چشم‌های سیاهشان تعقیبیم کردند.

تو نور نقره‌ای ماه، زمین را نگاه کردم و از خودم پرسیدم، اون چیه؟

تکه‌پارچه؟

. نه.

پس اون چیه؟

۱۸

پاهای برنهام روی چمن سرد و نمناک، یخ کرده بود. هوا سنگین و بی‌حرکت بود.

وقتی به اندازه کافی به چیزی که روی زمین افتاده بود، نزدیک شدم، فریاد کوتاهی از گلویم بیرون آمد و دلم آشوب شد. دستم را روی دهنم فشار



دادم و آب دهنم را به زحمت قورت دادم.

یک خرگوش جلو پایم روی زمین افتاده بود. چشم‌های سیاه و کوچکش از وحشت باز مانده و خشک شده بود. یک گوشش کنده شده بود.

شکم خرگوش دریده بود و حیوان بیچاره تقریباً از وسط نصف شده بود.

رویم را از جسد دریده خرگوش برگرداندم. احساس می‌کردم معده‌ام تا گلویم بالا آمده. با عجله به طرف پنجره باز اتاقم دویدم و خودم را از لبه پنجره کشیدم بالا.

وقتی پنجره را می‌بستم، دوباره صدای زوزه بلند شد. زوزه فاتحانه‌ای که از سمت مرداب می‌آمد.

صبح روز بعد، بعد از صبحانه پدر را با خودم کشیدم به حیاط که خرگوش مرده را نشانش بدhem. روز داغ و روشنی بود و خورشید تو آسمان صاف می‌درخشید.

همین‌که پایمان را از سکوی جلو در آشپزخانه پایین گذاشتیم، گرگ از لانه‌اش بیرون آمد و با حالت عصبی شروع کرد به دم‌جنbandن. بعد هم دوید طرف من که ازم استقبال کند. طوری هیجان نشان می‌داد که انگار سال‌هاست مرا ندیده.

«سگت وحشی و درنده‌ست.» برگشتم و دیدم امیلی با بلوز قرمز و شلوار سفید، دست‌به‌سینه پشت سرم ایستاده و با عصبانیت به گرگ زل زده:



«نگاه کن چه بلایی سر این خرگوش بیچاره آورده.»

- نگرش دار! کی گفته این کار، کارِ گرگه؟

- غیر از گرگ، کار کی ممکنه باشه؟ این سگ درندهست.

- جدی؟ پس چرا اینقدر با من مهربونه؟

پدر که نگاهش را از خرگوش برداشته و حالا به آغل گوزن‌ها نگاه می‌کرد، گفت: «بعید نیست گرگ یک رگ درندگی داشته باشه.»

گوزن‌ها که یک گوشة آغل کنار هم جمع شده بودند، با نگرانی به گرگ نگاه می‌کردند. سرهایشان را پایین آورده بودند و همه حرکات سگ را با دقق می‌پاییبندند.

پدر گفت: «خوشحالم که گوزن‌ها تو آغل جاشون امنه.»

امیلی با لحن بدی گفت: «پدر تو باید ما رو از شر این سگ خلاص کنی.»

با عصبانیت برگشتم طرف خواهرم و داد زدم: «عمرأ! تو هیچ مدرکی نداری که ثابت کنه گرگ کار خلافی کرده!» صدایم را بالاتر بردم و گفتم: «هیچ مدرکی!»



امیلی هم با بدجنسی گفت: «تو هم هیچ مدرکی نداری که ثابت کنی این کارو نکرده!» دیگر داشتم حسابی از کوره درمی‌رفتم: «معلومه که کار اون نیست! دیشب اون زوزه‌ها رو نشنیدی؟ سگ اون جوری زوزه نمی‌کشه!»

پدر آمد جلو و بین من و امیلی ایستاد: «من هم زوزه‌ها رو شنیدم. بیشتر شبیه زوزه گرگ بود. یا شاید کایوت^(۳).»

- حالا دیدی، امیلی خانم؟

پدر به مرداب نگاه کرد و دنبال حرفش را گرفت: «ولی من باورم نمی‌شه تو این ناحیه گرگ یا کایوت پیدا بشه.»

امیلی که هنوز هم دستبه‌سینه ایستاده بود، یک نگاه به گرگ انداخت و تنش لرزید: «پدر، این سگ خطرناکه. واقعاً باید یک کاری کنی از اینجا
بره.»

پدر یک لحظه گرگ را تماشا کرد و گفت: «یک مدت نگهش می‌داریم، ولی باید مواطبس باشیم. به نظر حیوون آرومی می‌آد، ولی خب، ما هیچی
درباره‌اش نمی‌دونیم. پس یک مدت باید همه‌مون هواش رو داشته باشیم و احتیاط کنیم. باشه؟»

امیلی چشم‌هایش را برای گرگ چپ کرد و گفت: «من یکی که خیلی مواظیم و بعد از این، تا بتونم، از این هیولا فاصله می‌گیرم.» و بعد گرپ و
گرپ برگشت تو ساختمان.



پدر رفت طرف انباری که بیل و کارتن بیاورد و خرگوش مرده را از زمین بردارد.

نزدیک گرگ زانو زدم و بهش گفتم: «تو هیولا نیستی. این امیلی دیوونه است، مگه نه؟ من می‌دونم تو هیولا نیستی. اون جونوری که دیشب می‌دوید طرف مرداب تو نبودی، درسته؟»

گرگ چشم‌های آبی‌اش را به چشم‌های من دوخت و مدتی به همان حال باقی ماند.

انگار می‌خواست یک چیزی به من بگوید. ولی من نمی‌توانستم موضوع را حدس بزنم.



۱۹

آن شب صدای زوزه نیامد.

نصفه شب بیدار شدم و از پنجره بیرون را تماشا کردم. گرگ تو حیاط نبود. لابد رفته بود تو مرداب گشت بزند. مطمئن بودم صبح دوباره برمی‌گردد پیش من.

«فردا صبح، داشتم صباحانه گرگ را می‌دادم که سر و کله ویل پیدا شد. طبق معمول گفت: «هی، تازه چه خبر؟» «هیچی.» این را گفتم، سر کیسه غذای سگ را تا زدم و کیسه را با خودم کشیدم تو آشپزخانه. گرگ خرچ و خرچ، شروع کرد به جویدن. در توری را باز کردم و برگشتم پیش ویل. تی‌شرت بی‌آستین قهوه‌ای و شلوار کشی سیاه مخصوص دوچرخه‌سواری پوشیده بود و کلاه سبز و زردی که آرم جنگلبانی داشت، سرش گذاشته بود.

ویل مدتی گرگ را که با اشتها صباحانه‌اش را می‌خورد، نگاه کرد و با صدای کلفتش گفت: «با یک گشت تو مرداب چطوری؟»



«موافقم.» این را گفتم و سرم را کردم تو آشپزخانه که به پدر و مادر خبر بدhem کجا می‌روم. دوتابیی به طرف مرداب راه افتادیم. گرگ با عجله دنبالمان آمد. اول از ما جلو می‌زد، بعد می‌ایستاد تا بهش برسیم. آنوقت مثل دیوانه‌ها، گاهی جلو و گاهی پشت سرمان زیگزاگ می‌دوید و زیر آفتاب ملایم صبح، حال می‌کرد.

ویل دولا شد، علف بلندی را از زمین کند و لای دندان‌هایش گذاشت: «داستان آقای وارنر رو شنیدی؟»
- کی؟

«آقای اد وارنر.» ویل برگشت و به آخرین خانه سفید پشت سرمان اشاره کرد: «گمانم تو هنوز با خانواده وارنر آشنا نشدی.»
- خب، آقای وارنر چی شده؟

- گم شده. دیشب برنگشته خونه.

برگشتم و به خانه آقای وارنر نگاه کردم: «هان؟ از کجا برنگشته؟»
ویل با لحن مرموزی جواب داد: «از مرداب. امروز صبح خانم وارنر به مادرم زنگ زد و گفت شوهرش دیروز بعد از ظهر رفته شکار. آخه اون عاشق شکار بوقلمون وحشیه. چند دفعه هم منو با خودش برده. خیلی تو این کار ماهره. هر وقت یک بوقلمون شکار می‌کنه، پاهاش رو به دیوار اتاق



نشیمنشون آویزون می‌کنه.»

من که این کار به نظرم خیلی عوضی آمده بود، گفتم: «جدی؟»

- آره. مثلًاً به عنوان علامت پیروزی. دیروز هم رفته شکار بوقلمون و هنوز برنگشته.

- عجیبیه. شاید گم شده.

ویل سرش را تکان داد و گفت: «عمراً. آقای وارنر گم بشه؟ اون هزار ساله اینجا زندگی می‌کنه. قبل از همه ما آمده اینجا. حاله گم بشه.»

صدای غریبه‌ای از پشت سرمان گفت: «پس شاید گیر آدم‌گرگ افتاده!»

هردو کپ کردیم و برگشتمیم و چشمانم به یک دختر تقریباً همسن خودمان افتاد. موهای قرمز مسی‌اش را پشت سرش دم اسبی کرده بود. چشم‌های سبزش شبیه چشم گربه بود و دماغ تیز و کوتاهی داشت. صورتش پر از کک و مک بود. شلوار جین رنگ و رو رفته‌ای پوشیده بود و



روی تی شرت سفیدش عکس یک سوسмар خندان بود.

ویل با عصبانیت پرسید: «کیسی! تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

دختر شکلکی برای ویل درآورد و گفت: «شما رو تعقیب می‌کردم.» بعد رو کرد به من و گفت: «حتماً تو هم گریبدی هستی، درسته؟ ویل بهم گفته بود که تو تازه آمدی اینجا.»

ویل گفت: «خب که چی؟»

دختر به من گفت: «من کیسی اورکه هستم.» و یکمرتبه دستش را دراز کرد و علفی را که لای دندان ویل بود، بیرون کشید. ویل سرش داد زد: «هی، چه خبرته؟» و به شوخی به طرف او حمله کرد، اما کیسی جاخالی داد.

پرسیدم: «تو یک چیزی راجع به آدمگرگ گفتی، منظورت چی بود؟»

ویل به کیسی غر زد که: «دوباره این چرت و پرتها رو شروع نکن. همه‌اش مزخرفه.»

کیسی گفت: «اینو می‌گی برای اینکه می‌ترسی.»

- نه خیر هیچم نمی‌ترسم.



همان موقع رسیدیم به درخت‌های مرداب. یک میلیون پشه‌ریزه لابه‌لای درخت‌ها می‌چرخیدند.

کیسی صدایش را پایین آورد و گفت: «تو این مرداب یک آدم‌گرگ هست.»

ویل به طعنه گفت: «اگه باورت می‌شه که من بتونم پرواز کنم، این قضیه رو هم باور کن.»

کیسی به او توضیح که: «خفه شو، ویل. گریدی مثل تو نیست. به نظر اون این موضوع احمقانه نمی‌آد. درسته، گریدی؟»

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دونم. من باور نمی‌کنم آدم‌گرگ وجود داشته باشه.»

ویل خنده‌ید و گفت: «این کیسی به خرگوش عید پاک و بابانوئل هم اعتقاد داره.»

کیسی با چوبی که دستش بود، محکم زد تو سینه ویل.

ویل به زحمت تعادلش را حفظ کرد و با عصبانیت داد زد: «هی! تو چه مرگته؟»

کیسی گفت: «یک پشه گنده رو سینه‌ات نشسته بود. تقصیر منه که پشهات رو کشتم.»

ویل به سینه‌اش نگاه کرد و گفت: «من که پشه نمی‌بینم. دست از سرم بردار، کیسی.»

سه‌تایی کوره‌راه مارپیچ را گرفتیم و رفتیم جلو. شب قبل باران آمده بود و زمین از همیشه شلتر بود و مرتب ما را سُر می‌داد.



از کیسی پرسیدم: «تو هم شبها صدای زوزه می‌شنوی؟»

کیسی یواش گفت: «صدای آدمگرگه.» و بعد با چشم‌های سبزش بهم زل زد و ادامه داد: «گریدی، من شوخی نمی‌کنم. اون زوزه‌ها مال یک آدمگرگه که تازه یک موجودی رو پاره کرده.»

ویل با پوزخند گفت: «ای ول به این قوهٔ تخیل! کیسی، به نظرم تو فیلم‌های ترسناک زیاد تماشا می‌کنی، آره؟»

کیسی صدایش را در حد نجوا پایین آورد و گفت: «زندگی واقعی ترسناک‌تر از فیلمه.»

ویل باز هم او را دست انداخت و گفت: «وای، وای، وای، دارم از ترس می‌لرزم!»

کیسی جواب نداد. دوباره به من زل زد و گفت: «تو که حرف منو باور می‌کنی، نه؟»

- نمی‌دونم.

از دور چشمان به باتلاق افتاد. هوا سنگین‌تر و مرطوب‌تر شد. علف‌های بلند آن سمت باتلاق، سیخ ایستاده بودند. باتلاق آهسته قلقل می‌کرد و چندتا مگس گنده روی آب غلیظ و سبزش بال‌بال می‌زدند.

ویل در حالی که روی زمین دنبال چیزی می‌گشت که تو مرداب پرتاپ کند، گفت: «آدمگرگ وجود نداره، کیسی. البته مگه اینکه خودت آدمگرگ



باشی و من خبر ندارم!»

کیسی چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «خیلی بامزه بود.» و با دندان‌هایش ادای گاز گرفتن را درآورد، انگار که گرگ است و دارد او را گاز می‌گیرد.

از آن طرف باتلاق صدای خشخش آمد، علف‌های بلند از هم باز شدند و گرگ از لای علف‌ها بیرون آمد و لب باتلاق ایستاد.

ویل به طعنہ پرسید: «خب این آدم‌گرگ تو چه شکلیه؟ موقرمز و ککومکی؟»

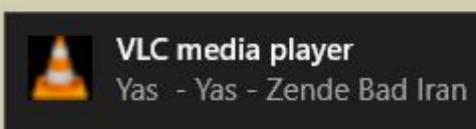
کیسی جواب نداد.

برگشتم و دیدم صورتش از وحشت بی‌حرکت مانده. چشم‌های سبزش گشاد شده بود و ککومک‌هایش به نظر کمرنگ می‌آمد. با لکنت

گفت: «اون... اونجاست... آدم‌گرگ!» و با دستش اشاره کرد.

پیشتم از ترس لرزید و برگشتم ببینم به چی اشاره می‌کند.

کیسی گرگ را با انگشتیش نشان می‌داد!





می خواستم اعتراض کنم که: نه! اون سگه! اما فوری فهمیدم که اشتباه می کنم. کیسی به شبی اشاره می کرد که پشت سر گرگ، لای علفها می دوید.

گوشه گیر مرداب!

شانه هایش را پایین آورده بود و با سرعت لای علفها راه می رفت. با هر قدمی که بر می داشت، سر کم مو و گرش بالا و پایین می رفت. وقتی به نقطه بی علفی رسید، فهمیدم برای چی دول راه می رود. یک چیزی روی شانه اش بود. یک جور کیسه. گرگ شروع کرد به خرناس کشیدن. مرد ایستاد.

چیزی که روی شانه اش بود، کیسه نبود. بوقلمون بود. بوقلمون وحشی. فکر وحشتناکی از مغزم گذشت: بوقلمون را از آقای وارنر گرفته؟ کیسی درست می گوید که گوشه گیر مرداب آدم گرگ است؟ یعنی بلاعی سر آقای وارنر آورده و بوقلمونش را گرفته؟



به مغزم فشار آوردم آن فکرهای وحشتناک را کنار بزنم. احمقانه است، امکان ندارد.

اما از طرف دیگر می‌دیدم که کیسی با چه وحشتی به آن طرف باتلاق، و به آن موجود وحشی زل زده؛ یاد آن زوزه‌های ترسناک شبانه افتادم که

خیلی شبیه صدای آدمیزاد بودند. و یاد دو حیوانی افتادم که آن‌طور بی‌رحمانه دریده شده بودند... انگار که آدم‌گرگ پاره‌شان کرده باشد!

گرگ یک بار دیگر خرناس کشید. دم‌ش را بالا برده و راست، پشت سرش نگه داشته بود و گوشه‌گیر مرداب را یز و یرنگاه می‌کرد.

مردک خیلی تند راه می‌رفت. قبل از اینکه پشت علفها گم بشود، یک لحظه برق چشم‌هایش را دیدم.

کیسی داد زد: «خودشه! اون آدم‌گرگه!»

ویل سرش داد کشید: «خفه شو، کیسی! صدات رو می‌شنوه!»

آب دهنم را به زحمت قورت دادم. از ترس خشکم زده بود. علفهای آن سمت باتلاق تکان خورد و صدای خشخش آمد. صدا نزدیکتر شد.

یکمرتبه ویل با صدای کلفتیش فریاد زد: «فرار کنید! زود باشید... فرار کنید!»

دیر شده بود.

گوشه‌گیر مرداب درست پشت سرمان از لای علفها بیرون آمد و با صدای گوش‌خراشی فریاد زد: «من آدم‌گرگم!» نگاهش عصبانی بود و



چشم‌هایش از هیجان گشاد شده بود. صورتش که موهای گوریده و بلند دورش را گرفته بود، از سرخی برق می‌زد: «من آدم‌گرگم!» صدای کیسی را شنیده بود!

مدتی دیوانهوار با صدای بلند خنید. بعد هر دو دستش را برد بالای سرش و بوقلمون را دور سرش چرخاند و گفت: «من آدم‌گرگم!» من و کیسی و ویل با هم جیغ کشیدیم. و پا گذاشتیم به فرار.

از گوشۀ چشمم گرگ را می‌دیدم که هنوز از آن طرف باتلاق تکان نخورده بود. اما حالا که من می‌دویدم، پارس‌کنان به طرف ما آمد. گوشۀ گیر مرداب پشت سرمان می‌دوید و فریاد می‌کشید: «من آدم‌گرگم!» می‌خنید و زوزه می‌کشید و بوقلمون را دور سرش می‌چرخاند. کیسی که شانه به شانه ویل، چند قدم جلوتر از من می‌دوید، برگشت و داد زد: «دست از سر ما بردار! می‌شنوی؟ دست از سرمون بردار!» گوشۀ گیر در جواب کیسی، باز هم زوزه کشید.

کفش‌هایم روی زمین گلی سُر خورد. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. چیزی نمانده بود به من برسد. درست پشت سرم بود. نفس‌نفس می‌زدم و تقداً می‌کردم تندتر بدم. شاخه‌های تیز و برگ‌های کلفت و سنگین به صورت و بازوهايم می‌کوبیدند. همه‌چیز به نظرم تار شده بود. سایه و روشنی، درخت و ساقه‌های رونده، علف‌های بلند و برگ‌های تیز، همه‌چیز تو هم می‌پیچید و هاله تاری به



وجود می‌آورد.

- من آدمگرگم! من آدمگرگم!

خنده‌های بد صدای گوش‌گیر، تو مرداب می‌پیچید.

به خودم می‌گفتم، برو گریدی، تندتر بدو. آن وقت بود که حس کردم پایم از زیرم شر خورد و فریاد وحشتناکی کشیدم.

با صورت روی زمین گلی پرت شدم و چهار دست و پا آمدم زمین.

و فهمیدم که کارم تمام است. گیر آدمگرگ افتاده بودم.



دیوانهوار دست و پا زدم که از زمین بلند بشوم. اما دوباره لیز خوردم و پرت شدم جلو.
تو دلم گفتم، الانه که منو بگیره. راه فراری ندارم.

عضله‌هایم از ترس فلچ شده بود. سعی کردم روی زمین بخزم.

منتظر بودم گوشه‌گیر چنگ بیندازد و مرا بگیرد. رویم را برگرداندم. اما او چند متر عقب‌تر ایستاده بود و مرا بِز و بِرنگاه می‌کرد. بوقلمون از دستش آویزان بود. خنده عجیبی روی لب‌هایش بود.

فکر کردم، پس گرگ کجاست؟ او که اولش برای گوشه‌گیر خرناس کشید، پس چرا بهش حمله نمی‌کند؟

با نامیدی داد زدم: «ویل! کیسی! کمک!»
سکوت.



اثری از آنها نبود. احتمالاً از مرداب بیرون رفته بودند و به طرف خانه می‌دویدند.
من مانده بودم و مرداب و گوشه‌گیر.
به زحمت سر پا ایستادم. نگاهم به چشم‌های او افتاد. نفهمیدم چرا می‌خندد.
با دستش علامت داد: «برو. برو، من فقط می‌خواستم سربه‌سروتون بگذارم.»
با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد، گفتم: «چی گفتی؟»
لبخند از روی لبس رفت و گفت: «برو. خیال ندارم گازت بگیرم.»
همان لحظه، گرگ رسید پشت سرش. اول یک نگاه به مردک انداخت، بعد به بوقلمون مرده نگاه کرد. یک بار پارس کرد، اما از قیافه‌اش معلوم بود آرام شده و خیال ندارد به گوشه‌گیر حمله کند.
مرد با نگرانی به گرگ نگاه کرد و گفت: «سگ توئه؟»
«آره.» هنوز هم نفسم جا نیامده بود: «من... آ... پیداش کردم.»
گوشه‌گیر با لحن تنده گفت: «مواظیش باش.» و بعد رویش را برگرداند، پرنده را روی شانه‌اش انداخت و به طرف علف‌ها راه افتاد.



- مواظیش باشم؟ منظورت چیه؟

اما گوشه‌گیر جوابم را نداد. و لای علفهای مرداب گم شد.

پشت سرش صدا زدم: «منظورت چیه؟»

ولی او رفته بود و تو مرداب جز صدای وزوز حشرهها و خشخش ساییده شدن برگ‌ها روی هم‌دیگر، صدای دیگری نمی‌آمد.

هنوز هم به علفهای بلند روبه‌رویم زل زده بودم. گمانم انتظار داشتم گوشه‌گیر یکمرتبه از لای علفها بپرد بیرون و دوباره بهم حمله کند.

دوتا پروانه بید سفید بالای علفها پرواز می‌کردند، اما حرکت دیگری به چشم نخورد.

خودش گفته بود فقط می‌خواسته سر به سرمان بگذارد. همه آن ماجرا شوخی بود.

آب دهنم را قورت دادم و سعی کردم آرام نفس بکشم.

به گرگ نگاه کردم و دیدم سرش را پایین گرفته و جای پای گوشه‌گیر را بو می‌کشد.

با دلخوری به سگ گفتم: «گرگ، چرا ازم دفاع نکردی؟»

سرش را بلند کرد، اما دوباره شروع کرد به بو کشیدن زمین.



گل خیسی را که به زانوی شلوارم چسبیده بود، کندم و گفتم: «هی، با توأم، آقا سگه. تو یک خرس‌گنده ترسویی، درست می‌گم؟ مشکلت اینه که ظاهرت قوی و خشننه، اما مثل جوجه می‌ترسی؟ هان؟»
گرگ محلم نگذاشت.

برگشتم و به طرف خانه راه افتادم. اما هشداری که گوشه‌گیر داده بود، از فکرم بیرون نمی‌رفت. من تو کوره‌راه مارپیچ راه می‌رفتم و گرگ لای علف‌ها.

«مواظیش باش.» این جمله گوشه‌گیر تو سرم زنگ می‌زد.
نکند در این مورد هم شوخی کرده؟ فقط می‌خواسته مرا بترساند؟
آن آدم عوضی متوجه شده بود که من و کیسی و ویل ازش می‌ترسیم، برای همین تصمیم گرفت با ترساندن ما یک کم حال کند.
آره، موضوع همینه. شنید که کیسی بهش گفت آدم‌گرگ و فکر کرد بد نیست مزه ترس را بهمان بچشاند.

تمام مدتی که روی زمین گلی و زیر سایه درخت‌های نخل راه می‌رفتم، فکرم روی کیسی، ویل، گرگ و آدم‌گرگ‌ها دور می‌زد. برای همین مار را ندیدم، تا وقتی که دیگر دیر شده بود و لگدش کرده بودم.



درست وقتی زمین را نگاه کردم که سر سبز و براقش را با سرعت آورد جلو.
وقتی دندان‌های نیشش را تو مج پایم فرو کرد، درد تیزی تو مچم پیچید و تا ساق پایم بالا آمد.
فرباد خفه‌ای کشیدم و به طرف زمین سرازیر شدم.

۲۳

درد تو بدنم پیچید، گلوله شدم و محکم خوردم زمین.
 نقطه‌های قرمزی جلو چشمم آمد. نقطه‌ها بزرگ‌تر شدند تا وقتی که چشم‌هایم فقط قرمزی می‌دیدند. رنگ قرمز همراه با زقزق درد، جلو چشمم چشمک می‌زد.

از پشت پرده قرمزی که جلو چشمم را گرفته بود، دیدم مار با سرعت خزید زیر بوته‌ها.
کم‌کم رنگ قرمز از جلو چشمم رفت و فقط درد باقی ماند.



گرگ کنارم ایستاده بود و با مهربانی نگاهم می‌کرد. به زحمت از زمین بلند شدم. سرم گیج می‌رفت و پاهایم می‌لرزید. سعی کردم وزنم را روی پای سالمم بیندازم.

یک قدم برداشت. یک قدم دیگر. حالم کمی بهتر شده بود.

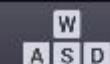
«راه بیف، گرگ.» سگ با همدردی نگاهم کرد.

می‌دانستم باید زودتر خودم را به خانه برسانم. اگر آن مار سمی بود، حسابی تو دردسر افتاده بودم. نمی‌دانستم قبل از اینکه سم مار کاملاً فلجم کند... یا بلای بدتری سرم بیاورد، چه مدت وقت دارم.

نفس زنان لنگ می‌زدم و گرگ کنارم راه می‌رفت. احساس می‌کردم قفسه سینه‌ام تنگ شده و زمین زیر پایم پس و پیش می‌رود. نمی‌دانستم علتش سم مار است، یا ترس شدید.

هر قدمی که برمی‌داشتم، درد تا پهلویم می‌آمد. اما محل دردی که تو مج پایم می‌پیچید، نمی‌گذاشتم و به راهم ادامه می‌دادم. برای اینکه حواسم پرت شود، تمام مدت با گرگ حرف می‌زدم.

- گرگ، چیزی نمونده بررسیم. یعنی تقریباً تو خونه‌ایم، پسر.



کند... یا بلای بدتری سرم بیاورد، چه مدت وقت دارم.

نفس زنان لنگ می‌زدم و گرگ کنارم راه می‌رفت. احساس می‌کردم قفسه سینه‌ام تنگ شده و زمین زیر پایم پس و پیش می‌رود. نمی‌دانستم علتش سم مار است، یا ترس شدید.

هر قدمی که بر می‌داشتیم، درد تا پهلویم می‌آمد. اما محل دردی که تو مج پایم می‌پیچید، نمی‌گذاشتیم و به راهم ادامه می‌دادم. برای اینکه حواسم پرت شود، تمام مدت با گرگ حرف می‌زدم.

- گرگ، چیزی نمونده برسیم. یعنی تقریباً تو خونه‌ایم، پسر.

سگ حس می‌کرد مشکل مهمی پیش آمده و برای همین از کنارم تکان نمی‌خورد و مثل همیشه، زیگزاگ نمی‌دوید، عقب و جلو نمی‌رفت. بالاخره به آخر درخت‌های مرداب رسیدیم و چشمم به نور خورشید افتاد که آن طرف مرداب را روشن کرده بود.

یک نفر صدایم کرد: «هی...» و چشمم به ویل و کیسی افتاد که تو چمنزار منظرم بودند.

هر دو به طرفم دویدند و کیسی داد زد: «حالت خوبه؟»



به زحمت گفتم: «نه. آ... من... نیشم زد! خواهش می‌کنم... برو دنبال پدرم!»

هر دو مثل باد دویدند به طرف خانه ما. خودم را انداختم روی چمن و پاهایم را دراز کردم. و منتظر شدم.

سعی می‌کردم آرام باشم، اما نمی‌توانستم. در این فکر بودم که مار سمی بود؟ به زودی سم به قلبم می‌رسد؟ یعنی هر لحظه امکان دارد بمیرم؟ دستم را دراز کردم و با احتیاط، کفش کتانی گلیام را درآوردم. بعد میلی‌متر، به میلی‌متر، جورابم را کشیدم پایین. مج پاییم کمی ورم کرده بود. غیر از نقطه سفید و چروکیده اطراف نیش مار، بقیه پوستش قرمز بود. داخل آن سفیدی، چشمم به دوتا سوراخ کوچک و قرمز افتاد. از هر دو سوراخ خون می‌آمد.

وقتی سرم را بلند کردم، دیدم پدر با عجله تو چمن می‌دود و ویل و کیسی هم پشت سرش.

صدای پدر را شنیدم که از آنها می‌پرسید: «چی شده؟ گریدی چش شده؟»

کیسی جوابش را داد: «آدمگرگ گازش گرفت!»



پدر گفت: «یخ رو روش نگه دار که ورمش بخوابه.»

نالهای کردم و کیسهٔ یخ را روی مچم نگه داشتم.

همان وقت مادر که سر میز آشپزخانه نشسته بود و روزنامه را جلو رویش پهن کرده بود، وای، وای گرد. نفهمیدم به حال من وای، وای می‌کند، یا برای خبری که تو روزنامه خوانده.

از پشت در توری، چشمم به گرگ افتاد که پایین سکوی آشپزخانه یکوری روی چمن لم داده و خوابش برده بود. امیلی تو اتاق نشیمن بود و سریال تلویزیون را تماشا می‌کرد.

مادر پرسید: «پات چطوره؟»

- خیلی بهتره. گمانم حالم از ترس بد بود.

پدر برای دهمین بار بهم یادآوری کرد که: «مارهای سبز سمی نیستند. ولی من احتیاطاً هرگاری لازم بود، کردم. وقتی ورمش با یخ خوابید، حسابی



باندپیچیش می‌کنم.»

مادر پرسید: «اون حرفهایی که راجع به آدمگرگ می‌زدی، چی بود؟»

- این کیسی تو مغزش رفته که گوشه‌گیر مرداب، آدمگرگه.

مادر گفت: «به نظر دختر خوبی می‌آد. وقتی پدرت رو مج پای تو مشغول بود، باهاش حرف زدم. گریدی، تو خیلی شانس آوردی که کنار مرداب، دوتا بچه همسن و سال خودت پیدا کردی.»

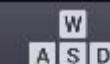
کیسهٔ یخ را روی مچم جابه‌جا کردم و گفتم: «آره، گمانم. ولی اینقدر از آدمگرگ حرف زد که من و ویل کم مونده بود از دستش دیوونه بشیم.»

پدر دستهایش را تو ظرفشویی شست، با حolle مخصوص خشک کردن ظرفها خشک کرد و آمد طرف من: «اون گوشه‌گیر پیر و بیچاره، بی‌آزاره.

یعنی این چیزیه که مردم می‌گن.»

- ولی اون ما رو حسابی ترسوند. تو مرداب دنباالمون می‌دوید و داد می‌زد من آدمگرگم!

پدر حوله را روی پیشخوان انداخت و گفت: «عجیبیه!»



مادر سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت: «نباید دور و برش بری.»

پرسیدم: «شما باور می‌کنید آدمگرگ وجود داشته باشه؟»

پدر پوزخند زد و گفت: «پسرم، من و مادرت دانشمندیم. دانشمندها هم به خرافات و چیزهای فوق طبیعی مثل آدمگرگ اعتقاد ندارند.»

مادر به شوخی گفت: «پدرت خودش آدمگرگه. من هر روز صبح مجبورم موهای پشتیش رو بزنم که قیافه آدمیزاد پیدا کنه.»

به مسخره گفتم: «ها-ها. خندهدار بود. ولی مادر، من شوخی نمی‌کنم. شما شبها صدای زوزه نمی‌شنوید؟»

مادر گفت: «خیلی از جونورها زوزه می‌کشند. شرط می‌بندم خودت هم وقتی اون مار نیشت زد، زوزه کشیدی!»

با عصبانیت گفتم: «نمی‌شه شوخی رو کنار بگذاری؟ خودت می‌دونی قبل از اینکه ماه کامل بشه و شبها مهتاب بشه، از زوزه خبری نبود.»

امیلی از اتاق نشیمن صدا زد: «من خوب یادمه. زوزه از وقتی شروع شد که اون سگ پاش رو اینجا گذاشت!»

سرش داد زدم: «تو دیگه حرف نزن!»

امیلی ساكت نشد: «سگ تو آدمگرگه!»



مادر غرغر کرد که: «بسه دیگه، حرف آدمگرگ رو نزنید.» بعد کف دستش را بالا گرفت و گفت: «نگاه کن، کف دستم مو درآورده!»

پدر گفت: «نه خیر، جوهر روزنامه است.» و بعد رو کرد به من و گفت: «می بینی؟ برای هرچیزی یک توضیح علمی وجود داره.»

از لای دندان‌هایم گفتم: «خیلی دلم می خواست حرف‌های منو جدی می گرفتید.»

پدر نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «خب...» گرگ به پشت غلتیده بود، دست‌ها و پاهایش را رو به آسمان گرفته و خُر و خُر، خواب بود.

- ببین، گریدی، ماه فقط دو شب دیگه بزرگ و کامل به نظر می‌آد. امشب و فردا شب. اگه زوزه‌ها از شب سوم قطع شد، معلوم می‌شه یک

آدمگرگ این شب‌های مهتابی زوزه می‌کشیده.

پدر غش‌غش به حرف خودش خندید. فکر می‌کرد شوخی باحالی کرده.

آن لحظه، هیچ‌کدام‌مان خبر نداشتیم که قرار است آن شب اتفاقی بیفتند که نظر او را درباره آدمگرگ عوض کند... یعنی برای همیشه.



بعد از شام، ویل و کیسی آمدند سراغ من. پدر و مادر هنوز داشتند ظرفهای شام را تو ماشین ظرفشویی می‌گذاشتند و آشپزخانه را تمیز می‌کردند.

امیلی رفته بود شهر که تنها فیلمی را که نشان می‌دادند، تماشا کند.

درد مج پایم خوب شده بود و راحت راه می‌رفتم. انگار پدر یک چیزهایی از دکتری سرشن می‌شود.

سه‌تایی رفتیم تو اتاق نشیمن و بلا فاصله بحث درباره آدمگرگ شروع شد.

کیسی با اصرار می‌گفت که گوشه‌گیر مرداب شوختی نمی‌کرده و واقعاً آدمگرگ است.

ویل گفت: «احمق‌جون، اون فقط برای این دنبال ما کرد که شنید تو بهش گفتی آدمگرگ.»

کیسی با عصبانیت پرسید: «به نظر تو اون برای چی تک و تنها وسط مرداب زندگی می‌کنه؟ برای اینکه خودش می‌دونه وقتی مهتاب بشه، چه

اتفاقی برash می‌افته و نمی‌خواهد کس دیگه‌ای اینو بدونه!»

ویل که کفرش درآمده بود، پرسید: «پس برای چی امروز سر ما داد می‌زد و می‌گفت که آدمگرگه؟»



- برای شوخی و خوشمزگی. اگه نمی‌دونستی، بدون!

- بسه دیگه، بچه‌ها. موضوع رو عوض کنید. پدر و مادر من دانشمنداند و می‌گن آدم‌گرگ وجود نداره.

ویل گفت: «آره حق با اونهاست. آدم‌گرگ فقط تو فیلم‌های سینما وجود داره. کیسی، تو واقعاً مخت خرابه!»

- مخت خودت خرابه!

معلوم بود که قبلاً هم از این دعواها داشتند. برای اینکه ساكتشان کنم، گفتم: «اصلًا بباید یک گیمی، چیزی بازی کنیم. نین‌تندو چه طوره؟ تو اتاق منه.»

کیسی حرف مرا نشنیده گرفت و به ویل گفت: «آقای وارنر هنوز برنگشته. می‌دونی چرا؟ برای اینکه آدم‌گرگ اونو کشته!»

ویل گفت: «مزخرف نگو. تو از کجا می‌دونی؟ هان؟»

به کیسی گفتم: «شاید اون آدم‌گرگ تویی!»

ویل خندید و گفت: «آره، برای همین این‌قدر تو قضیه آدم‌گرگ تخصص داری!»



کیسی سرش داد کشید: «خفه شو. تو که بیشتر از من شبیه آدمگرگی!»

- تو هم شکل خونآشامهایی!

- تو شکل کینگکنگی!

مادر سرش را آورد تو اتاق و گفت: «بچه‌ها، می‌شه بپرسم راجع به چی حرف می‌زنید؟»

فوری گفتم: «راجع به فیلم‌های سینمایی و این جور چیزها.»

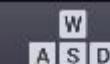
آن شب خوابم نمی‌برد و مدام از این دنده به آن دنده می‌غلتیدم. تو هیچ حالتی احساس راحتی نمی‌کردم.

گوشم را تیز کرده بودم که صدای زوزه را بشنوم.

باد شدیدی که از سمت خلیج می‌آمد، با سرعت از کنار خانه کوچک ما می‌گذشت و پنجره‌ها و تور سیمی آغل گوزن‌ها را تکان می‌داد. باد با

صدای شش‌شش بلندی می‌پیچید و من به زحمت می‌توانستم زوزه‌های آشنا را بشنوم.

تازه خوابم برده بود که صدای زوزه بلند شد.



فوری از جا پریدم و از تخت آمدم پایین. مج پای چپم درد می‌کرد.

یک زوزة دیگر از دور آمد و با زوزة باد قاتی شد.

لنگ زنان رفتم جلو پنجره. مج پایم سفت و خشک شده بود. صورتم را به شیشه چسباندم و تو تاریکی به بیرون زل زدم.

ماه گرد و نقره‌ای تو آسمانی که رنگش به زغال سنگ می‌زد، معلق بود. چمنِ شب‌نمزد، زیر نور کمرنگ ماه برق می‌زد.

باد شدیدی پنجره را لرزاند. از جا پریدم و گوشم را تیز کردم.

یک زوزة دیگر، این یکی نزدیک‌تر بود و صدایش پشتم را لرزاند.

به نظر خیلی نزدیک می‌آمد. یا شاید باد صدایش را از سمت مرداب آورده بود.

باز هم از پنجره بیرون را نگاه کردم. باد چمن‌ها را به چپ و راست تاب می‌داد و به نظر می‌آمد زمین می‌چرخد.

یک زوزة دیگر، که از قبلی هم نزدیک‌تر بود.

تو تاریکی چیزی نمی‌دیدم، ولی باید می‌فهمیدم کی، یا چی آن زوゼه‌های ترسناک را می‌کشد.



یک شلوار جین روی پیزامه ام پوشیدم و با عجله و دست توپا چلفتی، پاهایم را تو سریایی لانگشتی ام فرو کردم. نمی خواستم از اتاق بیرون بروم که یک مرتبه صدای بلندی شنیدم و سرجایم خشک شدم. صدای شکستن و خرد شدن. صدای کوبیدن. و یک گرب بلند.

درست بیرون پنجره. درست بیرون خانه ما.

طول راه روی تاریک را دویدم. قلبم گرب و گرب می زد و مج پایم درد می کرد، اما محلش نمی گذاشت. دویدم تو آشپزخانه، دستگیره دری را که به حیاط باز نمی شد، کشیدم و در را باز کردم. وقتی در توری را باز نمی کردم، باد شدیدی هلم داد عقب. داغ و مرطوب بود.

باز هم یک جریان داغ و قوی دیگر جلو بیرون رفتتم را گرفت. فکر کردم، باد نمی خواهد من از خانه بیرون بروم. نمی خواهد از راز این زوزه های ترسناک سرد بیاورم.

سرم را خم کردم و از سکو پریدم پایین.

درد شدیدی تو مج پایم پیچید و فریادم هوا رفت: «وای!»



گوش‌هایم را تیز کدم و چند لحظه صبر کدم تا چشمم به نور کم بیرون عادت کند. دیگر صدای زوزه باد بود که مرا به

طرف دیوار خانه هل می‌داد. حیاط زیر نور نقره‌ای و خاکستری ماه برق می‌زد.

و ساکت بود.

با دقیق همه‌جای حیاط و چمن‌هایی را که تو باد تاب می‌خوردند، نگاه کدم. چیزی ندیدم.

پس آن سروصدایی که از اتاقم شنیدم، مال چی بود؟ صدای بنگ؟ آن گرپ و گرپ بلند؟ تلق تلق؟

چرا تا من آمدم بیرون، صدای زوزه قطع شد؟

عجب معماهی. چه معماهی عجیب و غریبی!

باد دورم می‌چرخید. صورتم از رطوبت هوا خیس شده بود. با خیطی، برگشتم به طرف ساختمان.

و فریاد بلندی کشیدم. آدم‌گرگ دوباره کار خودش را کرده بود.



۲۵

یک قدم رفتم طرف آغل گوزن‌ها.

صدا زدم: «پدر!» اما فقط نجوای ضعیفی از گلویم بیرون آمد. دوباره سعی کردم فریاد بزنم: «پدر!» اما گلویم از ترس گرفته بود.

چشم از منظرة جلو برنمی‌داشتمن. یک قدم دیگر برداشتم. حالا خیلی خوب می‌توانستم ببینم. بوی مرگ می‌آمد. تاریکی بود و نور کمرنگ. تنها صدای‌هایی که می‌شنیدم، صدای گرپ‌وگرپ قلب خودم بود و صدای پیچیدن باد و صدای تکان خوردن تور سیمی آغل.

یک قدم دیگر رفتم جلو و بی‌آنکه فکر کنم پدر صدایم را نمی‌شناud، داد زدم: «پدر؟ پدر؟» دلم می‌خواست پدر آنجا باشد. دلم می‌خواست یک نفر پیش من باشد. نمی‌خواستم تو حیاط تک و تنها باشم.

دلم نمی‌خواست تنها آنجا بایستم و به تور سیمی آغل که پاره شده و وسطش سوراخی درست شده بود، زل بزنم. دلم نمی‌خواست به گوزن مرده‌ای که با حالت رقت‌آوری یکوری روی زمین افتاده بود نگاه کنم.



پنجتا گوزن دیگر، طرف دیگر آغل به هم چسبیده بودند و چشم‌های وحشت‌زده‌شان را به من دوخته بودند.

با وجود باد داغی که دورم می‌پیچید، موج سرد وحشت تو تنم دوید و سرتاپایم یخ کرد. چند بار آب دهنم را به زحمت قورت دادم تا بغضی را که راه گلویم را بسته بود، پس بزنم.

آنوقت، قبل از اینکه بفهمم چه کار می‌کنم، به طرف خانه دویدم و از ته حنجره‌ام فریاد زدم: «پدر! مادر! پدر! مادر!»

پدر با کت پیژامه و شلوار جینی که با عجله پوشیده بود، جسد گوزن را روی زمین کشید و برد ته حیاط. از پنجه آشپزخانه دیدم که سوراخ آغل را با یک مقوای بزرگ پوشاند.

وقتی می‌خواست وارد خانه بشود، باد آنقدر شدید شد که نزدیک بود در توری را از لولا دربیاورد. پدر با یک حرکت تند در را بست و قفلش کرد. عرق از صورتش می‌چکید. آستین پیژامه‌اش گلی شده بود.

مادر یک لیوان آب برایش ریخت. پدر یک نفس لیوان را سرکشید، عرق پیشانی‌اش را با حوله خشک کرد و به من گفت: «متأسفم گریبدی، سگ تو درنده‌ست.»



داد زدم: «گرگ این کارو نکرده! کار اون نیست!»

پدر جوابم را نداد. نفس عمیقی کشید و هوا را کم کم از دهنش بیرون داد. مادر و امیلی جلو ظرفشویی ایستاده بودند و بی صدا تماشایش می کردند.

با عصبانیت پرسیدم: «برای چی فکر می کنی کارِ گرگ بوده؟»

پدر با اخم گفت: «روی زمین جای پنجه دیدم.»

- گرگ این کارو نکرده.

- فردا صبح می برمش به خانه حیوانات گم شده. همونی که تو شهر نزدیک به اینجاست.

- ولی اونجا می کشنیش!

پدر با لحن ملايمی گفت: «این سگ درنده است. می دونم چه احساسی داری، گریدی. می فهمم، ولی این سگ درنده و خطرناکه.»

داد زدم: «کارِ گرگ نبود. پدر، من می دونم که کار اون نبوده. صدای زوزه هاش رو شنیدم. زوزه گرگ بود.»



پدر با لحن خسته گفت: «گریدی، خواهش می‌کنم...»

آن وقت بود که کنترلم را از دست دادم و آن حرفها مثل سیل از دهنم بیرون ریخت: «آدمگرگ بود، پدر. کیسی راست می‌گه، این مرداب یک آدمگرگ داره. نه سگ بود، نه گرگ. تمام این مدت یک آدمگرگ اون حیوونها رو می‌کشته، حالا هم گوزن تو رو کشته.»

پدر صبرش تمام شد و گفت: «گریدی، بس کن...»

ولی من نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم و با صدای گوشخراشی که هیچ شباهتی به صدای خودم نداشت، گفتم: «مطمئنم که حق با منه. تمام این هفته شبها مهتاب بوده، درسته؟ زوزه‌ها هم از اول هفته شروع شد. پدر این کار آدمگرگه. گوشه‌گیر مرداب، همون دیوونه‌ای که تو یک آلونک تو مرداب زندگی می‌کنه. اون آدمگرگه. خودش بهمون گفت. دنبالمون کرد و گفت که آدمگرگه. کار اونه، پدر، نه کار گرگ. اون امشب گوزن تو رو

کشت. من صدای زوزه‌اش رو از بیرون شنیدم، بعدش... بعد...»

صدا تو گلویم گیر کرد و شروع کدم به سرفه کردن.

پدر یک لیوان را پر از آب کرد و داد دستم. همه لیوان را یکدفعه سرکشیدم.



پدر دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «فردا درباره‌اش حرف می‌زنیم، باشه؟ الان هر دو مون زیادی خسته‌ایم و فکر مون درست کار نمی‌کنه.

چی می‌گی، موافقی؟»

با یکدندگی گفتم: «می‌گم که گرگ این کارو نکرده! می‌دونم که نکرده.»

پدر دوباره گفت: «فردا صبح.» و مدتی دستش را روی شانه‌ام نگه داشت که آرامم کند.

بدنم می‌لرزید و نفس‌نفس می‌زدم. قلبم به شدت می‌زد. بالاخره گفتم: «آره، باشه، فردا صبح.»

کرکرکنان رفتم طرف اتاقم، اما می‌دانستم محال است خوابم ببرد.

فردا صبح وقتی بیدار شدم، پدر رفته بود. مادر گفت: «پدرت رفته مصالح فروشی تور سیمی بخره که آغل گوزن‌ها رو تعمیر کنه.»

بدنم را کش آوردم و چندتا خمیازه کشیدم. ساعت دو و نیم صبح خوابم برده بود و خواب ناراحتی کرده بودم، برای همین هنوز هم خسته و

عصبی بودم.

با نگرانی پرسیدم: «گرگ بیرونه؟» و قبل از اینکه مادر جواب بدهد، دویدم جلو پنجره آشپزخانه.



درست اول راه ماشین‌گرد نشسته بود. توب لاستیکی آبی رنگی را با پنجه‌هایش گرفته بود و مثل دیوانه‌ها گازش می‌گرفت.

زیرلبی گفت: «گرسنه‌ست، صبحانه می‌خواد.»

همان وقت صدای خرچ و خرچ شن بلند شد و ماشین پدر از ماشین‌گرد بالا آمد. در صندوقش نیمه‌کاره باز بود و یک لوله تور سیمی از لای در صندوق بیرون زده بود.

پدر با قیافه گرفته آمد تو آشپزخانه و گفت: «صبح به‌خیر.»

فوری پرسیدم: «می‌خوای گرگ رو بیری؟» هنوز هم چشمم به سگ بود که بیرون خانه توب لاستیکی را گاز می‌زد.

پدر در حالی که برای خودش قهوه می‌ریخت، گفت: «تو شهر، مردم عصبانی و ناراحتند. این هفته کلی حیوون کشته شده. یک یارویی به اسم اد وارنر هم که خونه‌اش ته خیابون ماست، تو مرداب ناپدید شده. مردم خیلی نگرانند. اونها هم صدای زوزه‌ها رو شنیدند.»

با صدای لرزان دوباره پرسیدم: «خیال داری گرگ رو بیری؟»

پدر با تکان سر جواب مثبت داد. قیافه‌اش هنوز هم گرفته و عبوس بود. یک قلب قهوه قورت داد، به چشم‌های من نگاه کرد و گفت: «گریدی، برو



بیرون جای پنجه‌ها رو نگاه کن. برو دیگه. برو خودت نگاه کن.»

با ناله گفتم: «جای پنجه برام مهم نیست، من می‌دونم که....»

- من دیگه نمی‌تونم ریسک کنم.

داد زدم: «به من مربوط نیست! اون سگ مالِ منه!»

پدر فنجان قهوه را گذاشت روی زمین و آمد طرف من.

اما من مثل باد از کنارش رد شدم و دویدم طرف در، در توری باز کردم و با یک جست از سکو پریدم تو حیاط.

گرگ تا چشمش به من افتاد، از جایش بلند شد و شروع کرد به دم جنباندن. توب لاستیکی را انداخت زمین و با خوشحالی دوید طرف من.

پدر درست پشت سرم بود: «گریبدی، من می‌خوام همین الان سگ رو بیرم، می‌خوای با من بیایی؟»

فریاد زدم: «نه!»

پدر با صدایی که فقط کمی از نجوا بلندتر بود، گفت: «چاره دیگه‌ای ندارم.» و آمد جلو و دستش را دراز کرد که گرگ را بگیرد.



www.lilibook.ir

فرياد زدم: «نه! فرار کن، گرگ! فرار کن!» و با ته کفشم سگ را هل دادم. گرگ با ناباوری برگشت رو به من و نگاهم کرد.

- فرار کن! بدو! فرار کن!



۲۶

دوباره به گرگ لگد زدم و گفتم: «فرار کن، پسر! برو!»

پدر چنگ زد طناب دورگردن گرگ را بگیرد، اما گرگ خودش را کنار کشید و به طرف مرداب دوید.

پدر با عصبانیت داد زد: «هی....!» و تا ته حیاط دنبال گرگ دوید، اما سگ خیلی تندتر از او می‌دوید.

پشت خانه ایستاده بودم و نفس‌زنان گرگ را تماشا می‌کردم. چیزی نگذشت که لابه‌لای درخت‌های کوتاه مرداب گم شد.

پدر با قیافه عصبانی برگشت رو به من و گفت: «کار احمقانه‌ای کردی، گریدی.»

جواب ندادم.

- گرگ بعداً برمی‌گرده. وقتی برگشت، باید از اینجا بیرمش.



آدم بگویم: «ولی پدر...»

پدر با لحن جدی گفت: «جز بحث تموم شد. به محض اینکه برگرد، می‌برمیش به خانه حیوانات.»

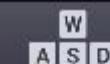
داد زدم: «حق نداری این کارو بکنی!»

پدر به طرف ماشین راه افتاد و گفت: «گریدی، این سگ درنده و وحشیه. چاره دیگه‌ای ندارم. حالا بیا کمک کن تور سیمی رو از ماشین پیاده کنیم. باید بهم کمک کنی دیوار آغل رو تعمیر کنم.»

وقتی دنبال پدر به طرف ماشین می‌رفتم، به مرداب نگاه کردم و تو دلم به گرگ التماس کردم، برنگرد، گرگ. خواهش می‌کنم برنگرد. تمام روز چشمم به مرداب بود. نگران و عصبی بودم و اصلاً اشتها نداشتیم. وقتی تعمیر دیوار آغل تمام شد، رفتم تو اتاقم و همانجا ماندم. سعی کردم سرم را با خواندن کتاب گرم کنم، اما کلمه‌ها جلو چشمم تار می‌شد.

غروب شد، اما گرگ هنوز برنگشته بود.

تو دلم گفتم، جات امنه گرگ. حداقل امروز در امانی.



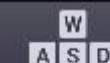
همه‌مان عصبی بودیم و سر شام هیچ‌کدام مان حرف نمی‌زدیم. فقط امیلی دربارهٔ فیلمی که شب قبل دیده بود، حرف زد، اما هیچ‌کس دنبال موضوع را نگرفت و نظری نداد.

آن شب زود به رختخواب رفتم. خیلی خسته بودم. گمانم اضطراب آنقدر خسته‌ام کرده بود. شب قبلش هم اصلاً نخوابیده بودم. اتفاق از هر شب تاریکتر بود. آخرین شب مهتابی بود، ولی ابر غلیظی جلو ماه را گرفته بود.

بالش را زیر سرم صاف کردم و سعی کردم بخوابم. اما از فکر گرگ بیرون نمی‌رفتم. چیزی نگذشت که صدای زوزه بلند شد.

یواش از تخت آمدم پایین و با عجله رفتم جلو پنجره. تو تاریکی به زحمت بیرون را تماشا کردم. هنوز هم ابر سیاه و غلیظ جلو نور ماه را گرفته بود. هوا ساکت بود و هیچ‌چیز تکان نمی‌خورد.

زوزه‌آهسته‌ای شنیدم و همان‌وقت سر و کله گرگ پیدا شد. با حالت خشک و عصبی، انتهای حیاط ایستاده بود، سرش را رو به آسمان گرفته بود و آهسته زوزه می‌کشید. یکمرتبه شروع کرد به دویدن، از یک طرف حیاط به طرف دیگر ش می‌دوید.



با خودم فکر کردم، مثل حیوانی که تو قفس زندانی باشد، چپ و راست می‌رود و می‌غرد. انگار چیزی ناراحتش کرده.

یا او را ترسانده.

در حالی که پس و پیش می‌رفت، مرتب سرش را رو به ماهی که زیر ابر بود، می‌گرفت و می‌غريد.

موضوع چیه؟ باید بفهمم.

سریع دست به کار شدم و همان شلوار جین و تی‌شرتی را که تمام روز تنم بود، پوشیدم. تو تاریکی کفشهای کتانی‌ام را عوضی پوشیدم. آخر

اتاقم بدون نور ماه، خیلی تاریک بود.

همین‌که کفشهایم را پوشیدم، دوباره دویدم طرف پنجره. گرگ از حیاط بیرون رفته بود و کرکرکنان، به طرف مرداب می‌رفت.

تصمیم گرفتم دنبال گرگ بروم و یک بار برای همیشه، ثابت کنم که او درنده و قاتل... یا آدمگرگ نیست.

ترسیدم اگر از درآشپزخانه بروم بیرون، پدر و مادر صدایم را بشنوند. برای همین از پنجره رفتم.

چمن از شبنم خیس بود و هوا مرطوب و تقریباً به اندازه روز، داغ بود. کفشهایم روی چمن خیس لیز می‌خورد.



به آخر حیاط که رسیدم، ایستادم. گرگ را گم کرده بودم. هنوز هم صدایش را از جلوتر می‌شنیدم؛ صدای گرب گرب ملایم برخورد پنجه‌هایش با زمین گل‌آورد.

اما خیلی تاریک بود و نمی‌توانستم خودش را ببینم.

دنبال صدای پاهایش رفتم. سرم را بالا کردم و به ابرهای تیرهای که تو آسمان جابه‌جا می‌شدند، نگاه کردم.

تقریباً وارد مرداب شده بودم که از پشت سرم صدای پا شنیدم.

از ترس فریاد بی‌صدایی کشیدم و ایستادم. گوش‌هایم را تیز کردم.

بله، صدای پا بود.

و به سرعت به من نزدیک می‌شد.



«هی!» بی اختیار صدای خفه‌ای از گلویم بیرون آمد و رویم را برگرداندم.

اولش فقط سیاهی می‌دیدم. به خیال خودم داد زدم: «آهای، کی هستی؟»، اما چیزی که از گلویم درآمد، یک نجوای خفه بود.

ویل از تاریکی بیرون آمد و داد زد: «گریبدی... تویی؟!» آمد جلوتر. یک گرمکن تیره و شلوار جین سیاه پوشیده بود.

نفس‌زنان پرسیدم: «ویل، تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

- صدای زوزه شنیدم، تصمیم گرفتم سروگوشی آب بدم.

با خوشحالی گفتم: «عین من. خیلی خوب شد آمدی! حالا با هم دنبالش می‌گردیم.»

- من هم خوشحالم که تو رو دیدم. اینقدر تاریک بود که نفهمیدم تویی. فکر می‌کردم...

«دنبال گرگ آمدم.» این را گفتم و وارد مرداب شدم. زیر درخت‌ها، هوا تاریک‌تر شد.

تو راه که می‌رفتیم، ماجراهی شب قبل را برایش گفتم. کشته شدن گوزن، جای پنجه نزدیک آغل... بهش گفتم که مردم نگرانند و یک حرف‌هایی



می‌زنند. گفتم که پدرم خیال دارد گرگ را به خانه حیوانات گمشده ببرد: «من گرگ رو خوب می‌شناشم، درنده نیست. اینو می‌دونم. اما کیسی

اینقدر منو با چیزهایی که راجع به آدمگرگ گفت، ترسوند که...»

«کیسی رو ول کن، اون خله.» ویل این را گفت و علفها را نشان داد: «نگاه کن... گرگ اونجاست!»

شبح سیاه و گندهاش را دیدم که تو تاریکی حرکت می‌کرد: «عجب حمامقتنی کردم، باید چرا غقوه با خودم می‌آوردم.»

گرگ پشت علفها غیش زد. من و ویل دنبال صدای پایش می‌رفتیم. چند دقیقه دیگر با هم حرف زدیم. یکمرتبه متوجه شدم دیگر صدای پای سگ را نمی‌شنوم.

تو تاریکی به بوتهای و درختهای کوتاه زل زدم و یواش گفتم: «پس گرگ کجاست؟ دلم نمی‌خواهد گمش کنم.»

ویل گفت: «از این طرف رفت. دنبال من بیا.»

کتانی‌هایمان روی زمین خیس و گل‌آلود شر می‌خورد. پشه‌ای روی گردنم نشست، با کف دست محکم زدمش. دیر جنبیدم؛ گرمی خون را روی دستم حس کردم.



حالا دیگر کلی تو مرداب پیش رفته بودیم و از جلو با تلاق که یک جورِ ترسناکی ساکت بود، گذشته بودیم.

ایستادم و دور و برم را نگاه کردم. وقتی فهمیدم ویل را گم کرده‌ام، ناله‌ای از گلویم بیرون آمد: «آوووو.»

بی‌آنکه متوجه بشوم، یک جوری از هم جدا شده بودیم.

از جلوتر، صدای خشخش شنیدم. صدای شکستن ترکه‌های روی زمین. صدای راه رفتن روی علفها و کنار زدن آنها.

- ویل؟ تویی؟

نکنه گرگه؟

- ویل؟

- ویل، تو کجایی؟

یکمرتبه نور کمرنگی از بالا به سر و رویم تابید... و زمین را روشن کرد. ابرهای غلیظ کنار رفتند و دایرهٔ کامل و زرد ماه، تو آسمان پیدا شد.

وقتی نور مرداب را روشن کرد، از دور شبی را دیدم. اولش نفهمیدم به چی نگاه می‌کنم؛ یک گیاه غول‌آسا؟



نه.

چیزی که بهش زل زده بودم، آلونک گوشه‌گیر مرداب بود.

از ترس سرجالیم خشک شدم.

آنوقت بود که صدای زوزه بلند شد.

صدای

ترسناکی که سکوت سنگین مرداب را شکست، خیلی بلند، و خیلی نزدیک، به آسمان رفت.

صدا آنقدر وحشتناک بود که بی اختیار دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم.

تو دلم گفتم، گوشه‌گیر مرداب! آدم‌گرگ اونه!

مطمئن بودم که او آدم‌گرگ است! فهمیدم که فوری باید از آنجا بروم. باید برگردم خانه.

رویم را از آلونک برگرداندم. پاهایم طوری می‌لرزیدند که نمی‌توانستم راه بروم.



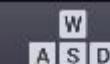
باید از اینجا برم! باید از اینجا برم! این کلمه‌ها تو مغزم تکرار می‌شد.

اما قبل از اینکه بتوانم از جایم تکان بخورم، آدمگرگ از پشت یک درخت پرید بیرون... یک بار دیگر آن زوزه وحشتناک را از گلویش بیرون داد،
جست زد روی شانه من و پرتم کرد روی زمین.

۲۸

تو نور زرد ماه، به صورت آدمگرگ که مرا به زمین چسبانده بود، زل زدم.
چشم‌های سیاه و خشنوش از یک صورت آدمیزاد، که پشم گرگ رویش را پوشانده بود، بهم نگاه می‌کردند. با عصبانیت زوزه کشید، پوزه‌اش را کاملاً
باز کرد و دو ردیف دندان و نیش‌های بلند و تیز گرگ را نشانم داد.

این آدمه! آدمگرگه!



فریاد زدم: «از روی من بلند شو! ویل... بلند شو!»

ویل بود. ویل آدمگرگ بود.

حتی از پشت آن همه پشم گرگ که صورتش را پوشانده بود، شناختمش. صورت تیره، چشم‌های ریز و سیاه، گردن کلفت.

فریاد زدم: «ویل...!» و سعی کردم هلش بدهم، خودم را از زیرش بکشم بیرون.

اما او خیلی قوی بود. نمی‌توانستم تکان بخورم.

- ویل... بلند شو!

صورت پشمaloیش را رو به ماه گرفت و زوزه حیوانی‌اش را سرداد. آن‌وقت غرش وحشتتاکی کرد، سر حیوانی‌اش را پایین آورد و دندان‌های نیشش را تو شانه‌ام فرو کرد.

از شدت درد فریاد گوش‌خراشی کشیدم.

نقشه‌های قرمزی جلو چشمم را گرفت. دست و پا زدم، لگد پراندم، تقلای کردم خودم را آزاد کنم. اما او قدرت حیوانی داشت. خیلی از من قوی‌تر



بود... خیلی قوی تر...

قرمزی جلو چشمم جایش را به سیاهی داد. همه‌چیز تو سیاهی گم شد. احساس می‌کردم تو تونل تاریکی فرو می‌روم... فروتر... سیاهی بی‌انتها....
از صدای غرش بلندی به هوش آمدم.

گیج و گنگ، بالای سرم را نگاه کردم و دیدم گرگ پرید روی ویل و به او حمله کرد.

ویل زوزه عصبانی و ترسناکی کشید و برگشت که با سگ گلاویز بشود.

وحشت‌زده، به صحنه‌ای که جلو رویم بود نگاه می‌کردم و باورم نمی‌شد. ویل و گرگ روی زمین به هم می‌پیچیدند، هم‌دیگر را گاز می‌گرفتند، پنجه‌هایشان را تو بدن هم فرو می‌کردند، به هم می‌غripیدند و نعره می‌کشیدند.

به زحمت روی پایم بلند شدم و زیرلبی گفتم: «ویل... ویل، پس تو بودی... تمام این مدت تو بودی که...»

دستم را به تنۀ درختی گرفتم. احساس می‌کردم زمین زیر پایم یک‌وری می‌شود.

دو جانور همچنان با هم می‌جنگیدند و روی زمین می‌غلتیدند.



با صدای بلند به خودم گفتم: «می دونستم کار گرگ نیست. می دونستم...»

همان وقت، نعره بلند و کرکندهای مرا از جا پراند و روی زانوهایم آمدم زمین.

سرم را بالا کردم و دیدم ویل مثل باد، چهاردستوپا، لای علفها می دود و فرار می کند. گرگ با فاصله کمی دنبالش می دوید و در همان حال، مج پاییش را گاز می گرفت، روی پشتیش می پرید و پنجه هایش را تو تنفس فرو می کرد.

یک بار دیگر ویل از درد نعره کشید. نعره شکست خوردن.

با خاموش شدن آن صدای ترسناک، من هم تو تاریکی فرو رفتم. پایین... پایین... پایین تر.



زیرلی گفتم: «تب مردابه.» سرم را بالا کردم و به چشم‌هایم فشار آوردم که می‌بینم. تنها چیزی که می‌دیدم، هاله تاری از صورت مادر بود که روی من خم شده بود.

مدتی طول کشید تا بفهمم تو اتاق خودم خوابیده‌ام: «چ... چطوری آدم اینجا؟»
مادر گفت: «گوش‌گیر مرداب پیدات کرد و آورد خونه.»

«جدی؟» تقدلا کردم بنشینم، اما شانه‌ام خیلی درد می‌کرد. تازه فهمیدم که شانه‌ام باندپیچی شده. آب دهنم را به زحمت قورت دادم و گفتم: «آ... آدم‌گرگ... ویل... اون گازم گرفت.»

صورت پدر هم کنار صورت مادر پیدا شد: «چی می‌گی، گریدی؟ چرا همه‌اش حرف آدم‌گرگ رو می‌زنی؟»
خودم را کمی کشیدم بالا و داستان را برایشان تعریف کردم. ساکت به حرف‌هایم گوش دادند و نگاه‌هایی با هم رد و بدل کردند.
- ویل آدم‌گرگه. مهتاب که درآمد، اون تبدیل به گرگ شد و...

پدر نگاه تیزی بهم کرد و گفت: «من همین الان این موضوع رو بررسی می‌کنم. این چیزهایی که تو می‌گی، همه‌اش پرت و پلاست. با عقل جور



در نمی‌آد. نمی‌دونم، شاید اثر تب باشه. من همین الان می‌رم خونه دوست و تکلیفم رو روشن می‌کنم.»

وقتی می‌رفت، صدا زدم: «پدر... مواظب خودت باش.»

چیزی نگذشته بود که پدر با قیافه گیج و مات، برگشت. من تو اتاق نشیمن نشسته بودم. حالم خیلی بهتر شده بود و یک کاسه بزرگ ذرت بوداده روی زانویم بود.

پدر سرش را خاراند و گفت: «کسی تو اون خونه نیست.»

مادر گفت: «هان؟ منظورت چیه؟»

- خونه خالیه. متروکه. از ظاهرش پیداست که ماهه‌است کسی اونجا زندگی نکرده!

امیلی چشم‌هایش را چپ کرد و با هیجان گفت: «وای، گریدی. تو واقعاً دوست‌های عوضی و عجیبی داری!»

پدر سرش را تکان داد و گفت: «من که سردرنمی‌آرم.»

من هم سردرنمی‌آوردم. اما برایم فرقی نمی‌کرد. مهم این بود که ویل رفته بود. آدم‌گرگ برای همیشه از آنجا رفته بود.



از روی صندلی بلند شدم، رفتم طرف پدر و گفتم: «پس دیگه می‌تونم گرگ رو نگه دارم؟ اون زندگی منو نجات داد. می‌تونم نگهش دارم؟» پدر با قیافه متفکر بهم نگاه کرد، اما جوابی نداد.

مادر گفت: «گوشه‌گیر مرداب گفت که دیده این سگ دنبال یک حیوانی می‌کرده که از گریدی دورش کنه.» امیلی به شوخی گفت: «حتماً اون حیوان سنجاق بوده.»

به امیلی توضیم: «نمی‌خواهد مزه بندازی!» و رو به پدر و مادر گفتم: «گرگ واقعاً زندگی منو نجات داد.» بالاخره پدر با اکراه گفت: «آره، می‌تونی نگهش داری.»

«ای ول!» از پدر تشکر کردم و ذوق‌زده دویدم طرف حیاط که خبر خوش را به گرگ بدهم.

همهٔ این ماجراها تقریباً مالِ یک ماه پیش بود.



از آن موقع تا حالا، من و گرگ تو مرداب می‌گردیم و حسابی حال می‌کنیم. حالا من وجب به وجوب مرداب را مثل کف دستم می‌شناسم؛ خانه دومم شده.

بعضی وقتها من و گرگ، کیسی را هم با خودمان می‌بریم تو مرداب. با کیسی بهمان خوش می‌گذرد، هرچند که تمام مدت گوش به زنگ است و می‌ترسد آدمگرگ سراغش بباید. خیلی دلم می‌خواست وا می‌داد و دیگر حرفش را نمی‌زد.

الان جلو پنجره اتاقم ایستاده‌ام و بالا آمدن ماه شب‌چهارده را تو آسمان، بالای درخت‌های مرداب، تماشا می‌کنم. این اولین ماه کامل، بعد از رفتن ویل است و مرا بدرجوری یاد او می‌اندازد.

درست است که ویل رفته، اما زندگی مرا عوض کرده. می‌دانم که هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کنم.

در این لحظه، احساس می‌کنم پشم صورتم را می‌پوشاند، پوزه‌ام دراز می‌شود و دندان‌های نیشم از بین لب‌های سیاه‌م بیرون می‌زند. بله، وقتی ویل مرا گاز گرفت، طلس‌م را به من منتقل کرد.

عیی ندارد. ناراحت نیستم.



یعنی حالا که ویل رفته، مرداب درست مال من است! مال خودم!

الآن دارم از پنجره اتاقم بالا می‌روم. گرگ بیرون منتظر است که با هم برای گشت شبانه برویم.

خیلی راحت چهاردستوپا می‌آیم زمین. صورت پوشیده از پشم را رو به ماه می‌گیرم و با خوشحالی زوزه بلندی می‌کشم.

بزن برم، گرگ. پیش به سوی مرداب.

من برای شکار حاضرم.



۱. درخت معطری که در مناطق حاره می‌روید و اسانسش در داروسازی مصرف دارد و از چوبش برای ساختن لوازم منبتکاری استفاده می‌شود.
۲. از خانواده لکلک
۳. یک نوع سگ وحشی